

ذیلی بر ذیل فرهنگ‌های فارسی*

(بخش اول و دوم)

مسعود قاسمی

ذیل فرهنگ‌های فارسی فرهنگی است مختصر که، به گفته مؤلفِ محترم آن، دکتر علی رواقی، مواد آن طی سی و چند سال به تدریج جمع‌آوری و با همکاری خانم مریم میرشمسی و اشخاصی که نام آنها در مقدمه کتاب آمده تهیه و تألیف و در سال ۱۳۸۱ منتشر شده است.

در این فرهنگ کوشش شده تا واژه‌های شاذ و نادری که در متون منظوم و منثور کهن فارسی به کار رفته ثبت گردد و معنا و حتی الامکان ریشه‌های آنها شناسائی شود. معیار انتخاب لغات کیمیا و نایاب در ذیل فرهنگ‌های فارسی آن بوده که این گونه لغات در فرهنگ‌های دیگر - به ویژه لغت‌نامه دهخدا که جامع فرهنگ‌هاست - نیامده باشد و یا، اگر آمده باشد، شاهد و مثالی نداشته یا معنی و ضبط و قرائت آنها مشکوک و نادرست باشد.

ذیل فرهنگ‌های فارسی، با وجود مختصر بودنش، متأسفانه خالی از سهو و خطا و نارسائی و کمبود نیست.

نگارنده، در ضمن مطالعه فرهنگ یادشده، نمونه‌هایی از این گونه موارد را یادداشت کرده و، از آنجا که مؤلف محترم نیز در مقدمه کتاب از خوانندگان خواسته است تا نقد و نظرهای خود را درباره مطالب این فرهنگ ابراز کنند، پیشنهادهائی ارائه داده است تا مؤلف محترم در چاپ‌های بعدی مواردی را که صلاح بداند مد نظر قرار دهد. نمونه‌های دیگری از این موارد، که در این مقاله نیامده است، در مقاله‌ای دیگر، همراه با ارزیابی ذیل فرهنگ‌های فارسی، ارائه خواهد شد. حال به ذکر نمونه‌ها و بررسی آنها می‌پردازیم.

* نشر دانش، سال بیست و یکم، شماره دوم، تابستان ۱۳۸۴، شماره پیاپی ۱۰۹ و شماره چهارم، زمستان ۱۳۸۴، پیاپی ۱۱۱.

۳ آب‌تلاینده [âbtalâyande(a)] (ص.)

ترشح کننده و تراوش کننده آب:

کوزُ هَامَع؛ کوزه آب‌تلاینده (مهذب الاسماء ص ۳۷۸)

۷ «تلاینده» با ابدال واج ل / ر تلفظی دیگر از «تراینده» است. صفت فاعلی «تراینده» که در لغت‌نامه دهخدا و ذیل فرهنگ‌های فارسی ثبت نشده، در متن‌های کهن آمده است:

«هوای نیک هوایی صافی باشد که هیچ چیز غریب با وی آمیخته نباشد چون بخار دریاها و آبدان‌ها و خندق‌ها و بیشه‌ها و زمین‌های تراینده» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۱۱۶)؛ «... دوم آنکه به سبب آن آبناکی و تری بسیار، تنک و تراینده بود» (همان، ص ۵۴۶). همچنین، باید افزود ترکیب «آب‌تلاینده» و «تلاینده» در ذیل فرهنگ‌های فارسی، به «تراینده» یا صورت مصدری «ترائیدن» و «تراییدن»، که در صفحه ۱۰۸ آمده، ارجاع داده نشده است.

۳ آجریدن [?] (مص مر.)

مسخره کردن؛ توهین کردن؛ ور رفتن؛ ملامت:

و نیازارندشان به آجریدن آنها که منافقاند و دم‌داران کنیزکانند (تفسیر نسفی ص ۸۰۲)

۷ در مورد این فعل باید گفت که تلفظ صحیح مصدر مذکور «آجریدن» ājaridan است. این مصدر با ابدال مصوت ā/ā تلفظی دیگر از «آجریدن» ājāridan است. «آجریدن» یک بار در دیوان ناصرخسرو در این بیت به کار رفته است:

نشانه‌ی بندگی شکرست، هرگز مردم دانا
به نسیاسی ز حد بندگی اندر نیاجارد

(دیوان، ص ۲۰۳)

یکی از مشکلات لغوی در دیوان ناصرخسرو همین فعل «آجریدن» است. مصححان دیوان در ص ۷۳۹ نوشته‌اند: «معنی آجاردن یا آچاردن، روشن نیست».

باید گفت که معنی درست بیت ناصرخسرو این است: «نشان بندگی شکر است و انسان دانا هرگز با ناسپاسی از حد بندگی تجاوز و عصیان نمی‌کند» (از حد خود بیرون نمی‌رود و زیاده‌روی نمی‌کند). همین معنا در بیتی از قصیده‌ای دیگر از ناصرخسرو چنین بیان شده:

برتر مشو از حد و نه فروتر
هشدار مقصر مباحث و غالی

(دیوان، ص ۴۶۶)

بنابراین، معنای صحیح «آجریدن» در شاهد یادشده از تفسیر نسفی: «عصیان، از حد درگذشتن، بَطْر، گردن‌کشی» است و معنایی که در ذیل فرهنگ‌های فارسی آمده است، صحیح نیست.

✪ آرایاندن [ârâyândan] (مص م.)

زینت کردن؛ زیبا نمودن:

آرایاند مر او را نافرمانی تا بر نشیند آن را. (نهج البلاغه ج ۱ ص ۱۱۰)

√ در متن ذیل نیز فعل «آرایاند» به کار رفته است:

«و کارهای بد به نزدیک وی بیارایاند، از کشتن و اندام‌ها بریدن و آزدن و رنج نمودن» (حی بن یقظان، ص ۶۶).

أرج [âroj] (!)

ظ. موش صحرايي:

النَّافِقَا؛ سولاخ أرج که در وی دود (?) درآید. (مقاصد اللغه ص ۱۹۶)

√ با توجه به شرحی که ذیل کلمه «نافقا» در لغت‌نامه دهخدا آمده، کلمه «دود» را باید به «زود» تصحیح کرد.

✪ آزمیدن [?] (مص م.)

(?)

هَدَبْ هدوباً و تهدبه، بیازمید. (مقاصد اللغه ص ۲۵۱)

[در صفحه ۳۷۷، در «پی‌نوشت‌ها» چنین آمده:]

در این فرهنگ‌ها واژه «هَدَب» چنین معنا شده است: دوشیدن اشتر و خرما رُفتن (تاج المصادر) (المصادر)؛ بریدن چیزی را، دوشیدن، میوه چیدن، خرما رُفتن (لغت‌نامه دهخدا)

√ در لغت‌نامه دهخدا، ذیل واژه «هَدَب/هَدْب» آمده است: «ریشه ریزه جامه، خمل الثوب و طرفه». همچنین ذیل مصدر «تهدیب» چنین می‌خوانیم: «جامه را هذب کردن، جامه را ریشه کردن، ریشه قرار دادن جامه را» «لغت‌نامه دهخدا»؛ «جامه را ریشه کردن» (المصادر، ج ۲، ص ۱۵۴).

اگر معنای «ریشه کردن و ریشه قرار دادن جامه را» برای مصدر «آزمیدن» بپذیریم، آیا می‌توان گمان برد که «آزمیدن» - با توجه به نزدیکی معنا - تلفظی دیگر از مصدر «آزینیدن/آزندن» باشد؟ ابدال واج ن/م (آزمیدن/آزینیدن) در واژه‌های دیگر نیز دیده می‌شود: پنهان / پنهام؛ نغل / مغل.

۳ ارشن [ara(e)šn] (!)

واحدی برای اندازه‌گیری طول؛ گز؛ ارش؛ رش:

√ صورت «ارشنی» نیز در بعضی از متنهای کهن وجود دارد: «مرفق را به شهر مرو ارشنی گویند» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۶۰۶).

۳ افدق [afdaq] (!)

آبراهه و جدول؛ اودگ:

√ شکل دیگر و کهن «افدق» که چند بار در کتاب‌التنویر (تألیف ابومنصور حسن بن نوح القمری البخاری، نیمه اول قرن ۴ ق) به کار رفته، «اوادگی» به معنی «تجویف، مجرا» است: «تجاویف، اوادگی‌هاست به اندر میان اندام‌ها چون اوادگی رودگانی‌ها و رگ‌ها و جز آن» (التنویر، ص ۵۲)؛ «ارواح، آن بخارهاست که اندر اوادگی‌های تن و مغزست» (همان، ص ۵۴).

ضمناً صورت «ابدق» نیز در هدایة‌المتعلمین آمده است: «و بدان که مثل رگ‌ها چن مثل جوی‌ها بود... و باز جداول که ورا ابدق خوانند» (ص ۱۴۶ ح).

۳ اکرا [okra] (!)

آش رشته؛ آش آرد:

إِطْرِيَّةٌ؛ رشته، رشته، آش رشته، اکرا (مقدمة‌الادب ج ۱ ص ۳۴۵)

√ «اکرا»، با توجه به رسم‌الخط کهن، باید با حرف «گ» یعنی «اگرا» ogrâ باشد. «اکرا» در برهان قاطع نیز با گاف ثبت شده است. در بخش پی‌نوشت‌های ذیل فرهنگ‌های فارسی، ذیل کلمه «اکرا» چنین آمده است که در لغت‌نامه دهخدا در برابر «اکرا»، «اطریه»، و «رشیدیه» ... ثبت شده. باید گفت که همچنین در لغت‌نامه دهخدا ذیل کلمه «اگرا» (با گاف)، با ذکر معنی از چند فرهنگ، دو شاهد شعری نیز آورده شده است.

همچنین باید افزود که در تاجیکستان به «نوعی آش رشته که از رشته‌های باریکِ خمیر، گوشت، روغن، نخود و سبزی تهیه شود» «آش اگرا» و به تخفیف «اگرا» می‌گویند. «اگرا» در واقع نوعی رشته است که با آن آش و سوپ تهیه شود. در فرهنگ تاجیکی - روسی (ص ۴۰۲) ذیل واژه «اگرا» می‌خوانیم: اگرا: ورمیشل، رشته. آش اگرا: سوپ با رشته، سوپ رشته‌ای. اگرا بریدن: رشته بریدن.

عج [alo(e)] (.)

نوعی میوه؛ آلوچه کوهی؛ آلیج:

الزغور؛ آلیج (مقاصداللغه ص ۸۴)

√ علاوه بر تک شاهی که در ذیل فرهنگ‌های فارسی از مقاصداللغه نقل شده، «العج» در متنهای کهن دیگر نیز به کار رفته است؛ بنگرید به ذخیره خوارزمشاهی (ص ۱۷۳)؛ و اغراضالطیبه (ص ۳۸۲، ۵۹۱)؛ قانون ادب (ج ۲، ص ۶۶۳).

انکار [ankâr] (.)

زمین بی‌آب و گیاه، زمین ناکشته:

القراح: آب خالص و زمین که کشت را شاید و انکار. (تکملةالاصناف ص ۳۴۸)

√ با توجه به رسم‌الخط کهن و توضیحی که داده می‌شود، شکل و تلفظ صحیح واژه «انکار» باید «انگار» باشد. در جلد دوازدهم کلیات عینی (ص ۲۹) آمده است:

«انگار: جای کشت و کار که بعد غن داشته گرفتن [=جمع‌آوری کردن] حاصلات، در آن‌جا حیوانات را می‌چرانند». در فرهنگ گویشی خراسان بزرگ نیز ذکر شده که در فرارود، «انگار: زمین‌های دروشده، زمینی که محصولش گردآوری شده باشد، زمین دروشده‌ای که علف دارد و حیوانات را برای چرا به آنجا می‌برند».

ببوله [?] (.)

ظ. سگ:

قَزَحَ الكَلْبُ؛ ببوله بول انداخت (مقاصداللغه ص ۲۳۳)

✓ همان طور که ملاحظه می‌شود، «بیوله» را واژه فارسی خواننده و دانسته و «سگ» معنی کرده‌اند. باید گفت که «بیوله» لغت و کلمه فارسی نیست، بلکه عبارتی عربی (از حرف جاره «ب» + کلمه «بول» به معنی «ادرار، پیشاب» + ضمیر «ه») به معنی «با ادرارش، با بولش» و ادامه جمله عربی «قزح‌الکلب» است.

در فرهنگ نفیسی در برابر کلمه «قَزْح» نوشته شده: «کمیز سگ... قزح‌الکلب بیوله قزحاً و قزوحاً...: به یک دفعه شاشید آن سگ». و در لغت‌نامه دهخدا نیز آمده است: «قزح. کمیز سگ، بول، شاش سگ... به یک دفعه شاشیدن گویند: قزح‌الکلب بیوله قزحاً و قزوحاً».

Ξ برآب [barâb] (ق.)

فی‌الفور؛ زود؛ به‌شتاب:

برآب از بادغیس چون آتش روان شدند. (جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۲۱)

✓ صورتِ دیگرِ «برآب» که در ذیل فرهنگ‌های فارسی و نیز سایر فرهنگ‌ها نیامده، واژه «درآب» است:

«و از آنجا درآب به خانه خدای عزوجل رویم و زیارت کعبه بکنیم» (اسکندرنامه، ص ۸۴).

Ξ بر خنجیدن [bar xanjidan] (مص ل.)

بیرون آمدن؛ رشد کردن:

چون آب برو فرستادیم نبات را بجناباید و بر دمید و بر خنجید [= ربت] (کشف‌الاسرار ج ۸ ص ۵۳۳/فصلت/۳۹)

✓ «بر خنجیدن» با ابدالِ واجِ هـ /خ (قس. هوشیدن / خوشیدن، هزینه / خزینه، آهو / آخو و...) باید تلفظی از «بر هنجیدن» باشد.

Ξ برمیز [barmiz] (ل.)

مرض استسقا:

این علّت را به پارسی برمیز گویند و به تازی دواره. (هدایة‌المتعلمین ص ۴۷۹).

✓ «مرض استسقا» همان بیماری قند یا دیابت است که از نشانه‌های آن تکرر ادرار و نوشیدن زیاد آب است. در مثالی که از هدایای المتعلمین آورده‌اند، «برمیز» همان تکرر ادرار است که به بیماری قند اطلاق می‌شده.

در مورد «برمیز» باید گفت که این واژه از جزء «بر» و ماده «میز» (بن مضارع از «مشتن»/«میختن» به معنی «پیشاب کردن») است. برای اطلاع بیشتر، نک. «پژوهش برخی از واژه‌ها در زبان تاجیکی»، مسعود قاسمی، نامه پژوهشگاه، س ۳، ش ۳، ص ۵۹ و ۶۰ (مشتن؛ میزیدن؛ میزک).

بشنج [bašanj] (.)

لگه روی چهره و اندام:

الکلف؛ بشنج روی (مهذب‌الاسماء ص ۲۸۲)

✓ علاوه بر متن یادشده، «بشنج» با تلفظ «بشنج» bešenj در السامی فی الاسامی (ص ۲۶۲) در ترجمه «کلف» نیز ثبت شده است.

بندنه [bandene(a)] (.)

تکمه؛ دگمه. نیز بندینه:

الزُّرُّ و الدَّجَّةُ؛ بندنه (البلغه ص ۱۵۶)

✓ تلفظ واژه «بندنه» bandene(a) در ذیل فرهنگ‌های فارسی، که ظاهراً به نقل از لغت‌نامه دهخداست، در نسخه چستریبیتی کتاب‌البلغه و در مصادراللغه (که در پی‌نوشت‌های کتاب (ص ۴۱۱) نیز مثال آن آورده شده)، «بندنه» bandana است. واژه «بندنه» مرکب است از:

بند (بن مضارع بستن) + «- نه» (پسوند اسم‌ساز)؛ قس. پوشنه، دوشنه، گزنه»

علاوه بر متن‌های یادشده، «بندنه» در کتاب‌المصادر (ج ۱، ص ۶۰) و تاج‌المصادر (ج ۱، ص ۱۰۰) نیز آمده است.

نکته دیگر آنکه معنی دقیق «بندنه» نه «تکمه» بلکه «مادگی دگمه» یعنی «جا و حلقه و بندی است که گوی انگله و یا تکمه در آن قرار می‌گیرد». در نسخه السامی فی الاسامی (مورخ ۵۹۹ ق)، در ترجمه «الزر» و «الدُّجَّة»، «انگله ماده» ثبت شده است.

ᵛ بوقه غج [buqe(a)qoč] (ا.)

ابزاری برای هم زدن دوغ و شیر و مانند اینها؛ شیرزنه:
المِمْحَضُ؛ بوقه غج یعنی چوب که به وی دوغ زنند یا روغن گیرند. (مقاصداللغه ص ۱۹۳)

√ واژه «غج» به معنای یادشده در هدایة المتعلمین هم با حرف «غ» و هم با حرف «ع» ثبت شده است:
«میویز را چوبک‌ها پاک کنند... و باز اندر غجی کند اعنی شیرزنه» (هدایة المتعلمین، ص ۱۶۷)؛ «دیگر نشان بر ستودگی شیر آن بود که چن ورا عج زنی، مستکه زود برآید» (همان، ص ۱۶۳).

ᵛ بهده [behode(a)] (ص.)

درست؛ راست:
الحق؛ بهده (لسان التنزیل ص ۷۸)
پهلوی weh «به، خوب» (CPD. 89)

√ واژه «بهده» در متن چاپی لسان التنزیل از جمله کلماتی است که به پیروی از نسخه خطی، مشکول، یعنی «بِهْدَه» bahoda ثبت شده است.
«بِهْدَه» مرکب از پیشوند «بِه» (= با) + هُدَه (= هوده) است. در لغت فرس نیز آمده است: (هُدَه - حق باشد) و مقابل آن «بیهده - ناحق، ناوایب، باطل».
در زبان تاجیکی واژه «بِهْدَه» در مقابل «بیهوده» هنوز رایج و متداول است. بنابراین در ریشه‌شناسی مدخل مذکور، واژه پهلوی weh ارتباطی با کلمه مورد نظر ندارد.

ᵛ پردو [?] (ا.)

چوبی که گناهکار را بدان می‌آویزند؛ دار:
جَزَع؛ دار، پردو (مقدمة الادب ج ۱ ص ۱۱۹)

۱. ✓ در کتاب‌البلغه (ص ۳۲۴) در ترجمه «العارضة: فرسب» یعنی «شاه‌تیر، بالار، درخت ستبر برای پوشاندن بام خانه» و در نسخه چستریتی کتاب‌البلغه در ترجمه «العارضة» واژه «پَرْدُو» pardu با همین تلفظ، آمده است.

۲. چنانکه ملاحظه می‌شود، در ذیل فرهنگ‌های فارسی کلمه «پردو» را، «چوبی که گناهکار را بدان می‌آویزند؛ دار» معنا کرده‌اند و این معنا را با توجه به کلمه «دار» که در ترجمه «جَزَع» در مقدمه‌الادب آمده، برای واژه «پردو» آورده‌اند.

باید گفت که واژه «دار» به معنای یادشده نیست، بلکه به معنی «تیر، چوبِ ضخیم، بالار» و مترادف با «پردو» است. در برهان قاطع آمده است: «دار -... چوبی که بدان خانه پوشند».

۳. همچنین کلمه عربی «جَزَع» که در مقدمه‌الادب با حرفِ «ز» ثبت شده، معانی دیگری دارد و صورتِ صحیحِ آن با توجه به فرهنگ‌های دیگر باید «جِذَع» (با حرفِ «ذ») باشد:

«جِذَع - ستون و نرد درخت و بالال» (تکملة‌الاصناف، ص ۵۳)؛

«جِذَع - تنه درخت خرما» (تاج‌الاسامی، ص ۹۹)؛

«جِذَع - تاپال خرما، ستون» (مهذب‌الاسماء، ص ۷۷)؛

«جِذَع - تنه درخت، تنه درخت خرما، تیرخانه» (دستورالاحوان، ص ۱۹۱)؛

«جِذَع - تنه خرما بُن و جز آن، ساقه و تنه درخت، ساقِ نخل» (لغت‌نامه‌دهخدا)

Э پرک [perak] (اصت).

آواز انگشت شکستن؛ تَرک؛ تَرَق:

التَّقْفِيع؛ پرک از انگشت بیاوردن (قانون ادب ص ۱۰۴۵)

✓ «پرک» در چاپِ عکسی السّامی فی‌الاسامی (ص ۳۴۱) در ترجمه «قَضُقَاض» و «قَضَاقِض»، به‌وضوح «پرک» parak (به فتحِ «پ» و «ر») ثبت شده است. در برهان قاطع (و به نقل از آن در لغت‌نامه دهخدا) نیز «پرک» parak آمده است. در قانون ادب (ج ۲، ص ۱۰۰۲) نیز «پرک»، با «پ» مفتوح ضبط شده است.

۳ پرواز [parvāz] (!)

چوبی که برای پوشاندن سقف خانه بر بالای چوب‌های بزرگ می‌چینند و بوریا بر آن می‌انداختند. نیز ← پرواز:

الرَّوَاغُ؛ پروازهای خانه (قانون ادب ص ۴۷۶)

✓ «پرواز» به صورت «فرواز» نیز در برهان قاطع و لغت‌نامه دهخدا ثبت شده است. در فرهنگ گویشی خراسان بزرگ (ص ۷۲) نوشته شده که در شهرستان کاشمر: «پَرُوَز - دسته‌ای هیمه و چوب که روی تیر سقف اطاق می‌گذارند و رویش گل می‌ریزند».

۳ پروز [ʔ] (!)

سایه‌بان و مانند آن که از بنای خانه بیرون آمده باشد. نیز ← پرواز:

الطُّنُوف؛ پروزهای دیوار (قانون ادب ص ۱۱۴۴)

✓ در قانون ادب (ج ۲، ص ۷۳۷) چنین آمده: «الْفَرُوَزَةُ: پروز کردن». شکل «فَرُوَزَةُ» که معرّب «پروز» است، نشان می‌دهد که تلفظ این واژه به احتمال parvaz بوده است.

۳ پنجدین [panjidan] (مص ل.)

خمیازه کشیدن؛ دهن دره کردن؛ فنجیدن؛ فآژیدن:

التَّأْوُب؛ پنجدین و فازه شدن (مصادراللغه ص ۴۴۹)

✓ صورت دیگر «پنجدین» با ابدال پ/ف (فنجیدن) در المصادر زوزنی آمده است: «التَّأْوُب: فنجیدن» (المصادر، ج ۲، ص ۶۲۵).

باید افزود که در بعضی از زبانهای معاصر ایرانی شرقی در تاجیکستان (مانند و خانی) فعل fənjivak] از fənj] + «-āV-» «برابر پسوند -آن» در افعال گذرای فارسی) + پسوند مصدری «-ak» (که در بعضی از زبانهای پامیری، پسوند مصدری است) به معنی «خمیازه کشیدن و کش و واکش رفتن»، رایج است.

Ξ پیکن [?!] (!)

غربال:

مُسُف؛ پیکن، غربال تنگ‌چشمه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۳۸)

✓ گفتمنی است که در یکی از نسخه‌های خطی مشکول و منقح مقدمه‌الادب (با تاریخ تحریر ۸۰۴ و به شماره ۲۲ ج در فهرست منزوی) «پیکن» به وضوح «پِیکِن» (payken) ثبت شده است؛ بنابراین، این تلفظ می‌تواند برای «پیکن» در نظر گرفته شود.

Ξ ترایدن [tarâyidan] (مص ل.)

← ترائیدن

و نمی‌ترایید... بر دست او هیچ آوندی (مقامات حریری ص ۴۸)

✓ باید گفت که صفت «تراینده» که در ذیل فرهنگ‌های فارسی و دیگر فرهنگها نیز ثبت و ضبط نشده است، در کتاب ذخیره خوارزمشاهی چندین بار به کار رفته:
هوای نیک هوایی صافی باشد که هیچ چیز غریب با وی آمیخته نباشد، چون بخار دریاها و آبدان‌ها و خندق‌ها و بیشه‌ها و زمین‌های تراینده (ص ۱۱۶)؛ دوم آنکه به سبب آن آبناکی و تری بسیار، تنک و تراینده بود (ص ۵۴۶).

Ξ ترکز [tarkaz] (!)

یک پاره زمین شخم‌زده یا کاشته شده:

کُرْدَه: ترکز، پاره زمین، مرزه، یک کرد زمین (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۱۹۸)

✓ در «پی‌نوشت‌ها»ی ذیل فرهنگ‌های فارسی (ص ۴۳۲) نوشته‌اند: «این واژه در کتاب مقدمه‌الادب به صورت ترکز ضبط شده است».

باید گفت که واژه «ترکز» در صفحه ۹۹ مقدمه‌الادب (ج ۱)، با حرف «ک» ضبط شده است: «دَبْرَه:

یک تخته زمین، ترکز خرد».

Ξ تلوسه [talvase(a)] (!)

غلاف شکوفه خرما. نیز ← تلوشه:

الکافور و القفور والکفری؛ تلوسه خرما (البلغه ص ۳۱۱)

Ξ تلوشه [talvaše(a)] (!)

← تلوسه:

الضحک: تلوشه خرما (قانون ادب ص ۱۲۸۹)

✓ در نسخه چستریتی کتاب‌البلغه به‌روشنی تلفظ «تَلُوسَه» talusa و در برهان قاطع (و به نقل از آن در لغت‌نامه دهخدا) نیز talawsa/talusa به معنی «غلاف شکوفه خرما» ثبت شده است. بنابراین، تلفظ talvasa/talvaša، که در ذیل فرهنگ‌های فارسی آمده صحیح نیست و ضمناً talvasa مخفف «تلواسه» talvasa و به معنی «بی‌قراری، اضطراب» است.

Ξ تلی [?] (!)

جعبه و ابزاردان حجام و خیاط:

الزَّنْفَلِیَّة؛ تلی حجام (مهذب‌الاسماء ص ۱۵۰)

✓ تلفظ «تلی»، با توجه به توضیحات ذیل، به دو صورت tali و toli بوده است:

الف) تلفظ این واژه هم در کتاب‌البلغه چاپی (ص ۱۲۹) و هم در نسخه خطی چستریتی، به‌وضوح «تلی» toli و در برهان قاطع نیز «تلی» - به ضم اول و کسر ثانی و سکون تحتانی مجهول و همچنین در لغت‌نامه دهخدا و فرهنگ فارسی دکتر معین «تلی» است.

ب) در نسخه خطی السامی فی‌الاسامی که به سال ۵۹۹ ق کتابت شده، در ترجمه «الکِنْفُ»، «تلی» tali ثبت شده است.

همچنین، شکل دیگر این واژه که سه بار در مقدمه‌الادب (ج ۱، ص ۳۲۲) در ترجمه «کِنْف و

خَلِیَّة» و یک بار در المرقاة (ص ۵۳) آمده، «تله» است.

باید افزود که در گویش‌های جنوبی تاجیکستان به «کیسه پارچه‌ای، و معمولاً گل‌دوزی‌شده‌ای که سر

آن با ریسمانی بسته می‌شود و زنان و مردان وسایل آرایش و پیرایش خود را در آن می‌گذارند»، «تلیچه»

taliča گفته می‌شود.

Ξ [?] [!]

برآمدگی و غذه‌ای که در اثر نوعی بیماری در زیر گلو پدید می‌آید:
سِلْعَةُ؛ دامغول، خوکک، خوک، چنج (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۳۳۳)

√ واژه «چنج» که با یک مثال و بدون تلفظ در ذیل فرهنگ‌های فارسی از مقدمه‌الادب نقل شده، با جیم مفتوح به شکل «جَنج» (به احتمال «جَنجُ») دو بار در حاشیه فرهنگ تکملة‌الاصناف (ص ۶۰) در برابر کلمه «الجریة» و ذیل کلمه «جاخانه» در ترکیب اضافی «جنج مرغ» به معنی «زافر و برآمدگی گلوی مرغ» ذکر شده است.

Ξ حج کول [hajkul] (ص.)

۱- آن که بسیار حج می‌گزارد:

الحَجَّاج؛ حج کول (تکملة‌الاصناف ص ۶۹)

۲- آن که به جای کسان دیگر به حج می‌رود؛ حج فروش:

المُعَاوِر؛ حج کول (قانون ادب ص ۶۰۹)

√ «حج کول» در یکی از نسخه‌های منقح السامی فی الاسامی که به سال ۵۹۹ ق کتابت شده، در ترجمه «المعافر»، با سه نقطه و ضمه روی حرف «ک» («حج کول hajkul») ثبت شده است. این نکته روشنگر آن است که تلفظ صحیح همین «حج کول» است.
نکته دیگر این است که صورت دیگر «حج کول» یعنی «گول حاج» به نقل از ناظم‌الاطباء و با یک شاهد شعری از شعوری در لغت‌نامه دهخدا (ص ۱۹۴۱۲) چنین آمده است: «گول حاج. (مکرب) حاجی که پیاده به مکه معظم می‌رود || حاجی جاهل به اعمال و رسوم حج. (ناظم‌الاطباء) و رجوع به شعوری ج ۲ ص ۳۱۶ شود:

ارکان حج هر آن که ادا کرد حاجی است

بسیار حاجی است که گشتند گول حاج

(از شعوری)

Ξ خسو [?] [!]

ظ. طعامی که از خرما تهیه می‌شود:

الآصِيَّة؛ خسوی که خرما بازان به هم بود. (مهذب‌الاسماء ص ۶)

✓ کلمه «خسو» تلفظی دیگر از واژه عربی «حَسُو» یا «حَسُو» و بنابر لغت‌نامه دهخدا بدین معناست: «هر چیز رقیق که توان آشامید، طعامی که از آرد آب و روغن پزند و گاهی بدان شیرینی نیز کنند».

این کلمه در ذخیره خوارزمشاهی با تلفظِ «حَسُو» hasow و در اغراض‌الطبییه با تلفظِ «حَسُو» hasw دهها بار به کار رفته است: «و طعام او حسوهای نرم باید چون کشکاب غلیظ با جلاب و روغن بادام» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۳۲۵ و نیز ص ۳۹۲، ۴۷۷، ۵۰۴، ۶۲۹، ۶۶۵ و...); «حسوی که از آرد او سازند نافع بود» (اغراض‌الطبییه، ص ۵۹۲ و نیز ص ۳۴۶، ۴۶۲، ۴۶۶، ۴۶۸ و...).

در موردِ تلفظِ «خسو» با حرفِ «خ» باید گفت که در زبان گذشته (و همچنین معاصرِ فارسی) واجِ «هـ / ح» در تعدادی از کلمات با واجِ «خ» نیز تلفظ می‌شده و هنوز می‌شود. در همین کتاب ذیل فرهنگ‌های فارسی نیز واژه‌های محودن / مخودن؛ وحشته / وحشته، هزینه / خزینه به دو شکل ثبت شده است.

به نمونه‌های دیگر اشاره می‌کنیم: آهو / آخو؛ پرهیز / پرخیز؛ هسته / خسته؛ نحر / نخر. در تاجیکستان احمق / اخمق؛ خواس / خواس و در افغانستان هسته / خسته، با هر دو تلفظ هنوز رایج است.

خو^۲ ۳

بسیاری از کاتبان به شیوه خط عربی، پس از هم‌خوان «او = u» یک الف می‌نگاشتند تا به خواننده بگویند که این را کشیده بخوان...

✓ چنانکه معلوم است به جای واکه یا مصوت کشیده «او» (= u) تسامحاً «همخوان» «او» (= u) نوشته شده است.

خوهل [xohl] (!)

چوبی که در پشت پاشنه یا در جلوی کفش نهند:
الضَّعَّاطَةُ؛ خوهل کفشگران (قانون ادب ص ۹۴۸)

✓ تلفظِ xohl که در ذیل فرهنگ‌های فارسی آمده، از لغت‌نامه دهخداست. در لغت‌نامه دهخدا برای این واژه سه گونه تلفظ (xuhal, xohl, xwahl) به دست داده شده که در این کتاب فقط تلفظِ xohl ضبط شده است.

در نسخه عکسی السامی فی‌الاسامی (بریتانیا، مورخ ۵۹۹ ق)، در ترجمه «الضَّغَاطَةُ» به روشنی تلفظ «خُوَهْلُ» xuhal ثبت شده و معنای آن نیز چنین آمده: «خُوَهْلُ یعنی آن چوب که در موزه کنند با قالب یکجا».

Ξ داریخانه [dârixâne(a)] (!)

انبارداری:

و حکم فرموده بود به خزانه و داریخانه و جامه‌خانه و... (تاریخ طبرستان ج ۲ ص ۹۱)

√ باید گفت که واژه «داری»، که در ذیل فرهنگ‌های فارسی نیامده، به معنی «ناظر انبار و ذخیره عمومی» در لغت‌نامه دهخدا، بدون مثال از متن‌های کهن، ثبت و معنا شده است. «داری» در کتاب‌البلغه (ص ۶۳) در ترجمه «الدَّارِیجُ» به کار رفته و در پانویس کتاب‌البلغه، نوشته‌اند: «الدَّارِیجُ در معجمی یافت نشد». چنانکه مشخص است، کلمه «داریج» معرّب واژه «داری» است.

Ξ درمزدو [?] (!)

(?)

السَّمَقَلَةُ؛ درمزدو (تکملة‌الاصناف ص ۲۱۱)

√ واژه «درمزدو» به صورت مثالی دیگر در بخش «پی‌نوشت‌ها» (ص ۴۶۰) از همین فرهنگ تکملة‌الاصناف در ترجمه کلمه «السَّمَق» نیز آورده شده است. مشخص نیست که چرا کلمه «سرمق» که معنای واژه «درمزدو» را روشن می‌کند، معنی نشده است. به هر حال، سرمق «نوعی گیاه دارویی» است که شرح آن در لغت‌نامه دهخدا، ذیل «سرمج»، «سرمق»، «سرمک» و در تحفه حکیم مؤمن، ذیل «قَطْف» (ص ۶۸۲)، مشروح آمده است.

Ξ دسه [?] (!)

رشته؛ پود؛ نخ:

و ستم کرده نشند چند دسه‌ی [= فْتِیلاً] خسته. (قرآن قدس ص ۳۸ / نساء / ۷۷)

√ واژه «دسه» در السّامی فی الاسامی (ص ۱۹۰) و نسخه چستریبیتی کتاب البلغه و برهان قاطع و لغت‌نامه دهخدا، با تلفظِ «دَسَه» dasa آمده است.
وانگهی در ذیل فرهنگ‌های فارسی (ص ۴۶۲ در «پی‌نوشت‌ها»)، واژه «دسه» در ترجمه «اللُّحْمَةُ» از حاشیه کتاب البلغه، در حکم شاهد نقل شده که صحیح نیست. «لُّحْمَةُ» به معنی «پود» است و به جای آن باید کلمه «الجُدَاد» باشد.
باید افزود که با توجه به معادل‌های عربی واژه «دسه» و معنای آن در لغت‌نامه دهخدا، معنای «پود» برای واژه «دسه» دقیق نیست.

☩ دهان دادن [dahân dâdan] (مص ل.)

بوسه دادن؛ بوسیدن:
قَبْلَ؛ دهان داد (مقاصداللغه ص ۳۳۷)

√ شاهد فعل مرکب «دهان دادن» در کتاب ذیل فرهنگ‌های فارسی، از عکس نسخه خطی مقاصداللغه و همچنین مطلع مقاصداللغه است. «دهن دادن» در تفسیر عتیق نیشابوری در این جمله نیز آمده است: «رسول خدای سر بر آورد، گفت یا عایشه مژدگان ترا... و دهنی بر روی عایشه داد و اشک فرود آورد (تفسیر قرآن کریم، ص ۲۴).

☩ ذک [?] (.)

(؟)

الحرزیت؛ ذک (تکملة الاصناف ص ۶۸)

√ در تکملة الاصناف روی حرفِ «ذ» در کلمه «ذک»، به‌وضوح فتحه گذاشته شده است.

☩ زارخورش [zâr xpreš] (ص.)

کم‌خوراک؛ کم‌اشتها. نیز ← زارخوش:
قَتین؛ زارخورش (السّامی فی الاسامی ص ۱۴۸)

✓ «زارخورش» علاوه بر السّامی فی الاسامی، در کتاب‌البلغه (نسخه عکسی چستریبتی) در ترجمه «فتین» آمده و زیر آن چنین نوشته شده است: «یعنی اندک‌خور».

«زارخورش» همچنین در دو کتاب‌المصادر و تاج‌المصادر نیز به کار رفته است: «القَتانَه و القَتْن...: زارخورش شدن» (کتاب‌المصادر، ج ۱، ص ۴۱۴؛ تاج‌المصادر، ص ۳۴۱).

Ξ زارخوش [zârxoš] (ص.)

← زارخورش:

القَتین؛ زن زارخورش (مهذب‌الاسماء ص ۲۶۱)

✓ کلمه «زارخورش» را مصحح محترم مهذب‌الاسماء با توجه به دو نسخه‌بدل (ص ۴۳۶) در متن آورده ولی در نسخه اساس کلمه «زارخورش» ثبت شده است. کاتبان نسخه‌بدلها، به احتمال زیاد، به سبب نشناختن «زارخورش»، آن را به «زارخوش» تغییر داده‌اند و همین اشتباه در ذیل فرهنگ‌های فارسی نیز تکرار شده است.

Ξ زمخک [zomoxk] (ص.)

زمخت؛ سفت و سخت:

[شاهد از قرآن موزه پارس]

✓ در بخش «پی‌نوشت‌ها» (ص ۴۷۱)، برای واژه «زمخک» دو مثال دیگر از تفسیر شنقشی و السّامی فی الاسامی، نقل شده است. شاهد السّامی فی الاسامی این است: «لَجَزُ و حَصِرُ؛ خشک و زمخک (السّامی فی الاسامی ۱۳۵)».

باید گفت که در شاهد نقل شده از السّامی فی الاسامی، صفتِ فاعلی مرکب «زمخک‌خور» ثبت شده و نه «زمخک». بنابر توضیح یکی از نسخه‌های السّامی فی الاسامی «زمخک‌خور» یعنی «زحیر‌خور». در لغت‌نامه دهخدا ذیل کلمه «زحیر»، چنین آمده: «در فارسی به معنی آندوه آمده است و بدین معنی با داشتن و خوردن نیز ترکیب می‌گردد». در همین لغت‌نامه دهخدا ذیل فعل «زحیر خوردن» به معنی «غم داشتن، آندوه‌گین بودن، نگران بودن، دچار سختی و آندوه شدن» نیز دو مثال ذکر شده است.

Ξ زیرتیشه [zirtiše(a)] (ص.)

در معرض خطر؛ تحت فشار و ناراحتی. نیز ← زیرتیشگی:

لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام

خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را (حدیقه الحقیقه ص ۵۶)

✓ «زیر تیشه» در مثنویهای حکیم سنائی نیز به کار رفته و در فهرست لغات و ترکیبات آن (ص ۳۲۰)، «خوار و بی قدر» معنا شده است. با توجه به شواهد به نظر می‌رسد که «زیر تیشه» باید به معنی «مدیون، زیر دین» باشد.

Ξ ژه [?] (.)

ظ. خُرد:

الجرؤ؛ سگ بچه و ژه خیار (تکملة الاصناف ص ۵۷)

✓ درباره تلفظ واژه «ژه» باید گفت که در متن تکملة الاصناف، به وضوح روی حرف «ژ» فتحه گذاشته شده و «ژه خیار» ثبت گردیده است. این واژه علاوه بر متن یادشده در کتاب البلغه (ص ۳۰۱) و السامی فی الاسامی (ص ۵۰۱) با حرف «ز» یعنی «زه خیار» در ترجمه «الجرؤ»، نیز آمده است. در نسخه چستربیتی کتاب البلغه نیز با فتحه روی حرف «ز» و همزه روی حرف «ه» «زه خیار» ثبت شده است. با توجه به ترکیب اضافی ژه/ زه خیار، احتمالاً «زه/ ژه» باید به معنی «ریزه، پاره، تکه» باشد. در لغت نامه دهخدا یکی از معانی «جرؤ»، «ریزه‌ای از هر چیز حتی از حنظل و خربزه و خیار و مانند آن» است.

Ξ سبان کردن [kardan?] (مص.م.)

وصله زدن؛ پاره دوختن:

رَقَع؛ سبان کرد (مقاصد اللغه ص ۲۲۹)

✓ واژه «سبان» به معنی «پاره، رقع، وصله» علاوه بر نسخه عکسی مقاصد اللغه، در کتاب المصادِرِ روزنی چنین معنا شده است:

«الاسترقاع، بسبان [= به سبان] آمدن جامه» (المصادر، ج ۲، ص ۴۶۵ ح). در حاشیه همین صفحه

مصحح چنین نگاشته است: «تاج: بسبان».

Ξ سکوک [?] (ص.)

دارای مزه‌ای که دهان را در هم کشد؛ گس؛ عقص. نیز ← سکوکی:
و آنچه سودا با آن بیامیزد، ترش و سکوک باشد و باشد نیز که سکوک‌گرد بی آنکه سودا با آن
بیامیزد. (اغراض الطیبه ص ۶۱)

✓ صورت دیگر «سکوک» که به آن توجهی نشده واژه «شکوک» با حرف «ش» است. «شکوک»
بارها در ذخیره خوارزمشاهی به کار رفته است. (ص ۱۲، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۴۳) و در لغت‌نامه دهخدا نیز
چندین شاهد از ذخیره خوارزمشاهی نقل شده است.
«شکوک» در لغت‌نامه دهخدا نیز بدون تلفظ ثبت شده، با توجه به آنکه «سکوک» در اغراض‌الطیبه
(ص ۶۱) یک بار با «س» مضموم «سُکوک» نوشته شده، می‌توان تلفظ sokuk را پیشنهاد کرد.

Ξ سنگر [?] (!)

خارپشت؛ سیخول؛ سغر؛ سگرنه. نیز ← زنکرت:
الدُّلُّ؛ سنگر (دستورالخوان ص ۲۷۳)

✓ «سنگر» علاوه بر متن یادشده، در السامی فی‌الاسامی (ص ۳۴۵) در ترجمه «الدلّیل» با حرف
«گ» مضموم و همچنین در متن عکسی‌الابانه (ص بیست) با «س» مفتوح و «ک» مضموم
(sankor) نیز ثبت شده است.

Ξ شخاینده [šaxâyande(a)] (ص.)

بخشاینده:

أو خدای آمرزگارست آن را کی اندر وی شرک نبود، شخاینده است [= عَفُوراً] بر آنچه از وی بود اندر
اسلام. (تفسیر شنقشی ص ۱۲۵/ نساء/ ۱۰۰)

✓ با نگاهی به بخش «درست‌نامه» تفسیر شنقشی (صفحه دوم)، درمی‌یابیم که صورت «شخاینده»،
که در ذیل فرهنگ‌های فارسی، به صورت ماده لغوی ثبت شده، غلط چاپی و شکل درست آن
«وشخاینده» است. «وشخاینده» و «وشخاییدن» بارها در تفسیر شنقشی به کار رفته است (نک. واژه‌نامه
آن، ص ۳۰۷).

Ξ غیسه [qeyse(a)] (!)

نوعی گیاه که در آب می‌روید؛ دوخ:

الحَلْفَا؛ غَيْسَه (تکملة الاصناف ص ۶۵)

✓ «غیسه» بجز در چاپ عکسی تکملة الاصناف، در متنهای دیگر از جمله دیوان سوزنی نیز دیده

می‌شود:

ز خشت و خاکِ راهم غیسه روید

اگر از خاکِ ره یا از نغیسم

سموم مرگ چون غیسه کند خشک

اگر بیشک همان باد انیسم

(ص ۴۵۷)

همچنین صورت دیگر واژه «غیسه» که به آن اشاره نگردیده و رجوع داده نشده، کلمه «غیسه» با حرف «ش» است. «غیسه» با مثالهای متعدد در لغتنامه دهخدا آمده است و علاوه بر آن در ترجمه کتاب صیدنه و مقدمه الادب و متون دیگر نیز به چشم می‌خورد: «خلفاء: غیسه... دوخ» (مقدمه الادب، ج ۱، ص ۹۳).

Ξ فاوا [fāvâ] (!، ص.)

...

✓ واژه «فاوا» - و ترکیبهای فعلی آن - با بعضی از معانی مجازی، در ذیل فرهنگهای فارسی نقل شده ولی گونه دیگر آن یعنی «فراوا» که کمتر در متون آمده و در لغتنامه دهخدا نیز ثبت نشده، در ذیل فرهنگهای فارسی دیده نمی‌شود.

«فاوا/فراوا» به معنی «این سو و آن سو، اینجا و آنجا، این طرف و آن طرف» به احتمال مرکب از جزء «فا/فرا» + «وا» (پهلوی vāy، اوستائی vāyu: «جو، هوا»؛ قس. andarvā) است. واژه «فراوا» چندین بار در متن کهن تاج المصادر آمده است:

«التُّدَل: فراوا بردن و...» (ج ۱، ص ۴۹)؛ «التُّقَل: فراوا بردن و...» (ج ۱، ص ۵۰)؛ «السَّيْع و السُّيُوع:

رفتن آب و فراوا شدن کوراب» (ج ۱، ص ۱۸۲).

Ξ فجا [?] (!)

باقی مانده انگور و خرما بر درخت پس از چیدن:

الْخُصَاصَةَ؛ فجاء انگور (مذهب‌الاسماء ص ۱۱۰)

√ واژه «فجا» در السّامی فی‌الاسامی (ص ۵۱۹) نیز در ترجمه کلمه «الْخُصَاصَةَ» آمده و در نسخه عکسی سال ۵۹۹ ق، به‌وضوح با ضمه روی حرف «ف» و فتحه روی حرف «ج»، «فُجَا» foja ثبت شده است.

∃ فرت [?] (!)

تار؛ تنیده:

السّهام؛ آنچه گرمگاه بینند از آفتاب چون فرت عنکبوت. (مذهب‌الاسماء ص ۱۶۴)

√ «فرت» همچنین در صفحه ۱۹۰ السّامی فی‌الاسامی و کتاب‌البلغه (ص ۱۱۶) آمده است. در کتاب‌البلغه (نسخه گ، حاشیه ۱) «فرت» با فتحه روی حرف «ف» و سکون حرف «ر» «فَرْتُ» fart و همچنین در نسخه مورخ ۵۹۹ ق السّامی فی‌الاسامی «فَرْتُ» با «فِ» مفتوح و در برهان قاطع نیز به فتح اول و سکون ثانی، «فَرْتُ» ثبت گردیده است.

∃ فرشک [?] (!)

← فرسک:

العَوْزَةُ؛ فرشک (السّامی فی‌الاسامی ص ۵۱۹)

√ تلفظ «فرشک» در صفحه یادشده السّامی فی‌الاسامی به‌وضوح «فَرِشْک» farešk ثبت شده است.

∃ فنجا [?] (!)

خمیازه، دهن‌دره:

المُطْواء؛ فنجا (السّامی فی‌الاسامی ص ۲۶۴)

√ واژه «فنجاً» در صفحه ۳۸۳ تکملة‌الاصناف (که در «پی‌نوشت‌ها»ی ذیل فرهنگ‌های فارسی نیز در حکم شاهد بدان اشاره شده) با حرف «ف» مکسور و در نسخه السّامی فی‌الاسامی (مورخ ۵۹۹ ق) و در المرقاة (ص ۵)، «فِنْجَا» fenjā ثبت شده است. همچنین باید گفت که در بعضی از زبانهای معاصر

ایرانی شرقی در تاجیکستان فعل *fənjivak* [از *fənj* (ماده مضارع) + «-iv-»] (برابر پسوند «-آن» در فعلهای گذرای فارسی) + پسوند مصدری *-ak* (که در بعضی از زبانهای پامیری پسوند مصدری است) به معنی «خمیازه کشیدن همراه با کش واکش رفتن» به کار می‌رود.

☐ فه [ʔ] (!)

بیل چوبین؛ پارو:

المَجْدَفُ و المَجْدَفُ: فه کشتی (السّامی فی الاسامی ص ۴۸۹)

✓ واژه «فه» در صفحات یادشده السّامی فی الاسامی (۴۸۹ و ۱۷۳ در پی‌نوشت‌ها) و در نسخه چستریتی کتاب‌البلغه به‌وضوح با تلفظ «فَه» *feh* ثبت شده است.

کپیدن [ʔ] (مص.م)

چیزی را با کف دست در دهان ریختن و خوردن؛ کفلمه کردن. نیز ← با بیکیدن:

سَفَّ الدَّوَاءِ: کف کرد دارو را، بکپید دارو را، انداخت دارو را در دهن. (مقدمه‌الادب ج ۲ ص ۵۹۹)

✓ «کپیدن» در صفحه ۶۰۰ کتاب یادشده مقدمه‌الادب، دو بار به شکل «کپیدن» و «کپیدنی» نیز

دیده می‌شود.

وانگهی در گویشهای مرکزی و جنوبی تاجیکستان این فعل با تلفظ *kapidan* به معنای یادشده رواج دارد (نک. فرهنگ مصادر زبانها و گویشهای ایرانی تاجیکستان، ج ۱، ص ۲۱۲). همچنین در زبان گفتاری هرات «کپه» *kappa* به معنی «گرد، سفوف» و «کپه کردن» *kappa kardan* به همان معنی «کپیدن» رایج است (نک. فارسی هروی، ص ۱۵۳).

☐ کزغ [ʔ] (!)

۱- نوعی سیاه‌گوش؛ وشه:

الْوَشَقُّ؛ کزغ (تکملة‌الاصناف ص ۴۸۳)

۲- پوست این جانور که از آن پوستین می‌ساختند:

الْوَشَقُّ؛ کزغ (السّامی فی الاسامی ص ۱۹۷)

√ اولاً تلفظِ واژه «کزغ» با توجه به ضبطِ صریحِ السّامی فی الاسامی و الاسمی فی الاسماء، که روی حرفِ «ک» ضمه و نسخه مورخ ۵۹۹ ق السّامی فی الاسامی که روی «ک» ضمه و روی حرفِ «ز» علامتِ سکون گذاشته شده، بی‌شک «کُزْغ» kozy است.

ثانیاً معانی یادشده که در ذیل فرهنگ‌های فارسی برای واژه «کزغ» آمده، صحیح نیست. واژه «کزغ» با توجه به معادلِ عربیِ آن یعنی «الْوَشَقُّ» و «الْأَشَقُّ» (معرّب «وشک» و «اشه»)، نه به معنای «نوعی سیاه‌گوش و پوست آن»، بلکه به معنی «صمغ گیاه انجدان، صمغ طرثوث، صمغ گیاه بدران و...» است.

در برهان قاطع واژه «وشج» چنین معنا شده: «وشج - به ضم اول و سکون ثانی و جیم، معرّبِ وشک است که صمغ نبات بدران باشد و بدران گیاهی است مانند ترب».

مرحوم استاد معین در توضیح واژه «وشج» در حاشیه آورده: «وشق، و يقال له اشق و يقال اشج و وشج و هو لزاق الذهب و هو صمغ الكلكخ... اشكال uššaq، wuššaq و صور دیگر (که به ده صورت بالغ می‌شود) معرّب از لغتِ فارسی «اشه» uša است...».

در کتاب الصّیدنه فی الطّب (ص ۵۵) چنین آمده: «أَشَقُّ و أُشَجُّ... و هو بالرومیة امونیاقون و امونیاقون. و قال صهاربخت: هو کمامای و قیل انه بالفارسیة کُزْ... انه یسمی لزاق الذهب... و قال ماسرجویه: هو صمغ المحروث... و قال دیسقوریوس: هو صمغ شجرة خضراء... و قال قسطا: هو عصاره النخشخاش و...».

در لغت‌نامه دهخدا چنین آمده: «أمونیاقن. به یونانی أُشَقُّ است»؛ «لِزاقُ الذهب. أَشَقُّ است که صمغ طرثوث باشد»؛ «مَحْرُوث. بیخ گیاه انجدان». در لغت‌نامه دهخدا همچنین می‌خوانیم «وَشِبَه. اِشَق. اشق. أَنْغُوزَه»؛ «وَشُک. صمغ نباتی است مانند ترب... معرب آن اشج است و به عربی اشق خوانند»؛ «وَشَقُّ. (معرب، ا) شلم... و این لغتی است در اشق یا اشه».

∃ کلجه [?] (ا.)

بلدرچین؛ ورتیج. نیز ← کرداک:

السّلوٰی؛ کلجه (تکملة الاصناف ص ۲۱۳)

√ واژه «کلجه» علاوه بر شاهدهی که از تکملة الاصناف نقل شده، در متتهای کهن دیگر نیز آمده: «سّمٰنی، سمانه است؛ به خراسان کلجه گویند» (اغراض الطبیّه، ص ۶۰۶)؛ «سّمٰنه مرغی معروفست، به شهر مرو کلجه گویند» (ذخیره خوارزمشاهی، ص ۶۵۰).

«کلجه» همچنین در لغت‌نامه دهخدا، با حرف «گ» و تلفظ «کَلْجَه» با شاهی از ابوالمعالی ثبت شده است:

آن شهی نیست که در دشمن تو هست مجال پیش شاهین چه زند بال پریدن گلچه

Ξ کمیژه مویی [?] (حامص).

جوگندی شدن موی در اثر میان‌سالی:

بیامیزد آن را پدید آمدن کمیژه مویی... (مقامات حریری ص ۱۶۵)

✓ «کمیژه» یا «گمیژه» (با توجه به رسم الخط کهن) در پهلوی به شکل gumēzag «آمیزه، آمیختگی» و همچنین فعل gumēxtan «آمیختن، مخلوط کردن» با بن مضارع gumēz- و نیز gumēg «آمیزه» دیده می‌شود (نک. فرهنگ کوچک زبان پهلوی، ص ۸۱).
در لغت‌نامه دهخدا هم آمده است: «گمیژه. [گ ز/ژ] (ا) چیزی که با هم مخلوط و آمیخته باشد، آمیخته به هم».

Ξ کوزآوره [?] (!).

گونه‌ای ظرف مانند تنگ و کوزه و صراحی. نیز ← کوزآوری، کوزابری، کوزبری:

القاقوزه: ... کوزآوره (البلغه ص ۱۶۷ ح)

← کوزابری.

✓ در نسخه چستربیتی کتاب‌البلغه (نک. کتاب‌البلغه چاپی، ص ۱۶۷ ح) در ترجمه «القاقوزه» واژه «کوزآوره» به شکل «کُوزَاوَرَه» kuzāvarah و در نسخه مورخ ۵۹۹ ق السامی فی‌الاسامی (نک. چاپ عکسی، ص ۲۵۳) به صورت «کُوزَاوَرَه» (kuzāvarah) حرکت‌گذاری شده و در السامی فی‌الاسامی (چاپ عکسی و نسخه مورخ ۵۹۹ ق) «کوزآوره» چنین معنا شده: «هی شبه دَبَّه السمن».

با توجه به ضبط صریح این دو نسخه و نیز وزن «کوزآوره» و... در اشعار یادشده در ذیل فرهنگ‌های فارسی، باید تلفظ صحیح kuzābari, kuzāvari را برای این واژه در نظر گرفت.

Ξ گردنا [gerd<e>nâ] (!)

- ۱- ابزاری معمولاً دایره‌ای شکل که کودک نوپا با آن راه رفتن می‌آموزد؛ روروک:
الحال؛ گردنا که کودک خرد بدن رفتن آموزد (قانون ادب ص ۱۳۶۷)
- ۲- چوبی مخروطی شکل که ریسمانی در آن می‌پیچند و در زمین می‌چرخانند؛ فرره:
المِطْنَةُ؛ گردنا، بازی است (مهذب الاسماء ص ۳۴۳)
مشق از گرد ← گردامون.

✓ معلوم است «گردنا» را از صفت «گرد» + gerd + پسوند «-نا» دانسته‌اند. با توجه به توضیحات ذیل واژه «گرد» در «گردنا» باید از فعل «گرد» (بن مضارع گشتن) آمده و تلفظ صحیح آن نیز طبعاً gardenā باشد.

الف) در السامی فی الاسامی (ص ۲۰۶) در ترجمه «المِطْنَةُ» و «المِقْتَنَةُ» و «الدَّوَامَةُ»، واژه «گردنا» به‌وضوح با «گ» مفتوح ثبت شده است.

ب) در تکملة الاصناف (ص ۱۲۶) در ترجمه «الدَّرَاجَةُ» و «الحال» و در ترجمه «الدَّوَامَةُ» (ص ۱۲۷) به‌وضوح روی حرف «د» در «گردنا»، حرکت فتحه هست. بنابراین، تلفظ ذیل فرهنگ‌های فارسی که حرف «د» را ساکن، و با احتمال در درون قوس کسره نیز آورده، درست نیست.
پ) نکته دیگری که ارتباط «گردنا» را با «گشتن» و «گردیدن» مشخص می‌کند این است که در السامی فی الاسامی (نسخه مورخ ۵۹۹ ق؛ در چاپ عکسی، ص ۲۰۶) معنای «گردنا» چنین آمده: «چوبی باشد بگردانند» و در چاپ عکسی السامی فی الاسامی (ص ۷۳) در ترجمه «الحال» و «الدَّرَاجَةُ» ذیل «گردنا» معنای «گردونک» ذکر شده و در تاج‌الاسامی (ص ۱۳۱ و ۱۸۷) نیز در ترجمه «الحال» و «الدَّرَاجَةُ»، «گردونک بچگان...؛ گردونک که بچگان را بدان رفتن آموزند» درج شده و در تکملة الاصناف (ص ۷۸) در ترجمه «الحال»: «... گردونک کودکان» و در صفحه ۴۴۴ در ترجمه «المِقْتَنَةُ» و «المِطْنَةُ»، ذیل «گردنا» چنین آمده: «غلطانک بازی بچگان». همچنین در دستورالخوان (ص ۲۷۶) آمده است: «الدَّوَامَةُ - گردنای و هو ما یلف بسیر أو خیط ثم یرمی علی الارض فیدور». همین جملات عربی در تاج‌الاسامی (ص ۱۸۹) برای «الدَّوَامَةُ» نیز نقل شده است.

ت) و نیز در برهان قاطع می‌خوانیم: «گردا - به فتح اول بر وزن فردا... بادبر را نیز گویند و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان بر آن پیچند و از دست رها کنند تا در زمین گردان شود»؛

«گردنا - به فتح اول و ثالث و نون به الف کشیده... به معنی بادبر هم آمده است و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمان بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ درآید و آلتی را نیز گفته‌اند که از چوب سازند و به دست اطفال دهند تا بدان راه رفتن آموزند».

Ξ گشاریدن [?] (مصل.)

گسستن؛ بریدن؛ از بین رفتن:

و گشاریدن تب چنان باشد... به ظاهر تن مندفع شود و به سوی بیرون میل کند و تحلیل پذیرد، تب گشاریده شود. تب آمدن اینست و گشاریدن تب اینست (الاعراض الطبیه ص ۵۲۸)

✓ درباره فعل «گشاریدن» که تلفظ و وجه اشتقاق آن در ذیل فرهنگ‌های فارسی به دست داده نشده باید گفت که تلفظ این فعل «گُشاریدن» *gošāridan* است. «گُشاریدن» تلفظی دیگر از فعل «گُشاریدن» و «گُساردن» با دگرگونی‌های رایج آوایی، تلفظی است از «گُسالیدن» و «گُسلیدن» (از «گسل» (بن مضارع گسستن) + پسوند ماضی‌ساز «-اید» + پسوند مصدری «-ن»). در کتاب الاعراض الطبیه (ص ۵۲۸) که مثال آن را پیشتر دیدیم به‌وضوح روی حرف «گ» در «گشاریده» و «گشاریدن»، حرکت ضمه گذاشته شده است.

همچنین فعل «گشاریدن» با تلفظ «گساریدن» جای جای در کتاب ذخیره خوارزمشاهی به کار رفته است: «در این تب هیچ لرز و سرما نباشد و گساریدن او سخت پوشیده باشد» (ص ۲۶۹)؛ «تب‌هایی است که لازم باشد و نگسارد» (ص ۲۳۷ و همچنین نک. ص ۲۱۶، ۲۲۰، ۲۲۶، ۲۶۴).
در لغت‌نامه دهخدا نیز فعل «گساریدن» ذیل «گساردن» به معنی «قطع شدن تب، افتادن تب» با چند مثال از ذخیره خوارزمشاهی آمده است.

Ξ گوزد [?] (ا.)

.. سرگین گردان؛ سرگین غلطان؛ گوگردان:

الجَعَل؛ بسیار گوزد شدن آب (تاج‌المصادر ص ۲۷۶)

✓ «گوزد» علاوه بر متن یادشده، یک بار در الاعراض الطبیه با «ز» مفتوح به کار رفته است: «خنفسا گوزد است، او را جعل گویند» (ص ۶۰۹).

☐ [?] [خیه] (.)

← گوش اندروا:

الخریش؛ گوش خیه (مهدب‌الاسماء ص ۸۵)

✓ «گوش‌خیه» علاوه بر متن یادشده و تکملة‌الاصناف (پی‌نوشت‌ها، ص ۵۲۹)، در السّامی فی‌الاسامی (ص ۳۵۳) و یکی از نسخه‌های آن (فیلم ۴۷۵) آمده و در هر دو، «خیه» (با «خ» مکسور و «ی» مفتوح xeya) ضبط شده است.

☐ [laxâ] [لخا] (.)

نوعی پای‌افزار؛ موزه؛ لالکا. نیز ← لکا:

الزّیج؛ زه‌لخا (السّامی فی‌الاسامی ص ۱۶۹)

✓ کلمه عربی «الزّیج»، نه به معنی «نوعی پای‌افزار؛ موزه؛ لالکا»، بلکه به معنی «نوعی بند و ریسمان و زهوار» است:

«الزّیج: زه موزه» (تاج‌الاسامی، ص ۲۲۷)؛ «الزّیج: زه» (تکملة‌الاصناف، ص ۱۶۴)؛ «الزّیج: ... زه موزه» (دستورال‌اخوان، ص ۳۲۲)؛ «زّیج: زهوار کفش و موزه و زره» (لغت‌نامه دهخدا). بنابراین، ثبت صحیح و معنی درست باید «زه‌لخا» zehlaxâ به معنی «نوعی بند چرمی» باشد. در نسخه کهن السّامی فی‌الاسامی (با تاریخ تحریر ۵۹۹ ق) چنین آمده: «الزّیج زه‌لخا نوعی از دوال بود». همچنین واژه «زه‌لخا/زه‌لکا» علاوه بر السّامی فی‌الاسامی در مهدب‌الاسماء نیز آمده است: «الزّیج: سازوی بنا و زه‌لکا» (مهدب‌الاسماء، ص ۱۵۳).

☐ [?] [لهید] (.)

ظ. دیگ؛ خمره:

سر به بالا کرده بود، چیز دید کی بر کوه می‌افروخت، بر شد تا ببیند، کناره لهیدی بود زرین کی سیل، گل را از وی بشسته بود، سر آن پاک کرد، پر از نعل‌های زرین بود. (عجائب‌المخلوقات ص ۳۶۱)

✓ مؤلف محترم ظاهراً با توجه به فحوای این عبارت در کتاب عجایب‌المخلوقات، واژه «لهید» را «دیگ و خمره» معنی کرده است.

باید گفت که صورت اصلی و صحیح ترکیب «کناره لهیدی» در متن عجایب المخلوقات (که واژه «لهید» را از آن در حکم ماده لغوی در ذیل فرهنگ‌های فارسی شاهد آورده‌اند)، ترکیب اضافی «کتاره هندی» است. علت آنکه «کتاره هندی» را «کناره لهیدی» خوانده‌اند آن است که در رسم الخط گذشته (در پاره‌ای از متون)، علامت همزه («ء») در آخر کلماتِ مختوم به‌های بیان حرکت، در حالت مضاف، کشیده و بزرگ نوشته می‌شد، تا حدی که شبیه حرف «ل» می‌گردید. وجود این شکل همزه و نزدیک شدنش به کلمه هندی و بی‌دقتی در نقطه‌گذاری «کتاره» و «هندی»، باعث گردیده تا «کتاره هندی»، تبدیل به «کناره لهیدی» شود.

برای تأیید این گونه نوشتن همزه، از باب نمونه، می‌توان به ترکیب «خریژه هندو» در ذخیره خوارزمشاهی (ص ۱۲۹، ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۷۴، ۲۹۴، ۳۹۲، ۶۸۰ و...) و «خرماء هندو» (ص ۶۸۰) مراجعه کرد.

از لغت‌نامه دهخدا خوب می‌دانیم که «کتاره» یعنی «حربه‌ای کوتاه‌تر از شمشیر غیرمنحنی و پهن که بیشتر اهالی هند داشته‌اند».

نکته‌ای که در عبارت عجایب المخلوقات ایجاد ابهام می‌کند، آن است که چرا این «کتاره هندی»، «پُر از نعل‌های زرین بود»؟ برای رفع این ابهام، معنی «نعل» را، در جمله یادشده از لغت‌نامه دهخدا می‌آوریم: «نعل: آهن پاره نیام شمشیر، قطعه آهن یا نقره‌ای که پایین نیام شمشیر است». با این توضیحات معلوم می‌شود که «کتاره‌ای هندی بود که روی نیام و دسته آن پاره‌های زیاد طلا (برای تزئین) نصب شده بود».

۳ مشت [?] (ص.)

ظ. زمین بی‌گیاه و هموار:

ارضُ مُلْسَاءُ؛ زمین مشت (مهذب‌الاسماء ص ۳۱۱)

✓ در دو متن کهن زیر در ترجمه «ملساء»، «زمین تاب‌ناک» آمده است:

«الملساء... زمین و سنگ تاب‌ناک» (تاج‌الاسامی، ص ۵۰۵)؛

«الملساء... زمین و سنگ تاب‌ناک» (دستورالخوان، ص ۶۰۷).

۳ نارد [?] (.)

حشره‌ای که به بدن می‌چسبد و خون می‌مکد؛ کنه:

قُرَاد؛ کنه، نارد (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۶۲)

√ واژه «نارد» بجز در متن یادشده، دو بار در کتاب‌البلغه (ص ۲۴۹)؛ کتاب‌المصادر (ج ۱، ص ۳۲۱ و ج ۲، ص ۱۶۵) نیز دیده می‌شود. در نسخه چستربیتی کتاب‌البلغه سه مورد (۲ مورد در متن و یک مورد در حاشیه) به‌روشنی روی حرف «ر» علامت سکون گذاشته شده که با توجه به آن می‌توان تلفظ صحیح «نارْد» nard را برای این واژه پیش نهاد.

∃ نخل [naxl] (.)

زمین خشک شکافته؛ گل خشک ترک‌خورده:
القَلَاع؛ نخل (البلغه ص ۲۸۲)

√ تلفظی که در ذیل فرهنگ‌های فارسی برای واژه «نخل» آمده، از کتاب‌البلغه چاپی است. تلفظی که در نسخه منقح چستربیتی کتاب‌البلغه آمده «نَخَل» naxal است. صورت دیگر این واژه (با ابدال «خ/ه»)، که در نسخه مورخ ۵۹۹ ق السّامی فی‌الاسامی در ترجمه «القَلَاع» آمده «نَهَل» است.

همچنین، باید افزود که در بعضی نقاط خراسان واژه «نَهَل» nahel به معنی «طبقه‌ای از خاک رس که پس از روان شدن سیل یا طغیان رود، در کف مسیل و یا کناره‌هایش بر جای می‌ماند»، هنوز رایج است (نک. فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، ص ۲۹۵).

∃ ورواره [varvâre(a)] (.)

بالاخانه؛ حجره. نیز ← ورکد:
الغُرْفَةُ؛ ورواره (مهذب‌الاسماء ص ۲۴۳)

√ «ورواره» بجز در متن یادشده (مهذب‌الاسماء)، در متون دیگر نیز آمده است: «ایشان را وروارها باشد اندر بهشت» (تفسیری بر عشری از قرآن مجید، ص ۱۲۵)؛ «بر سر هر عمودی ورواره‌ای است از زبرجد» (همان، ص ۹۳)؛ «الغُرْفَةُ و العلیة؛ ورواره» (السّامی فی‌الاسامی، ص ۵۲۹)؛ «الغُرْفَةُ؛ ورواره و العلیة؛ ورواره» (المرقاة، ص ۱۵۷) و همچنین: فهرست الابانه (ص ۴۲)؛ الدّر فی‌الترجمان (سورة الزّمر)؛ فرهنگ‌نامه قرآنی (ج ۵، ص ۴۳-۲۴ موارد متعدد).

⊖ هراسه [harâse(a)] (.)

مترسک:

مِحْذَار؛ هراسه، هراسه بوستان، خوسه (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۸۰)

✓ واژه «هراسه» بجز در متن یادشده، ۲ بار در دستورالخوان (ص ۴۷۳ و ۵۶۱) در ترجمه «الفرآعة» و «المحذار» نیز آمده است.

⊖ هو [hav] (.)

مایعی سفیدرنگ، نه غلیظ و نه رقیق که از جراحت یا عفونت بیرون می‌آید...
و هر چه رقیق باشد از ریم آن را صدید گویند و آنچه معتدل و هوار و سپید بود، آن را قیح گویند و
مده نیز گویند و به زبان فارسی هو گویند. (الاعراض الطبیه ص ۵۶۰)

✓ در بخشی از عبارات یادشده الاعراض الطبیه آمده است: «... و آنچه معتدل و هوار و سپید بود...».
واژه «هوار» عیناً به همین صورت در چاپ عکسی الاعراض الطبیه نوشته شده و در ذیل فرهنگ‌های
فارسی نیز نقل شده است.

باید گفت که واژه «هوار» خطای کاتب و صورت صحیح آن کلمه «هموار» است. همین عبارات را
که با اختلاف اندک در ذخیره خوارزمشاهی آمده، ذکر می‌کنیم: «و آنچه رقیق تر باشد از ریم، آن را به
تازی صدید گویند و آنچه معتدل و هموار و سپید باشد آن را قیح گویند» (ذخیره خوارزمشاهی، ص
۳۶۶). همچنین در اعراض الطبیه می‌خوانیم: «اگر آماس سر کنند... و ریم سپید و هموار بود... اومید
سلامت بود» (ص ۳۶۶).

در شماره دوم سال بیست‌ویکم (تابستان ۱۳۸۴) نشر دانش نمونه‌هایی از اشتباهات، نارسائیه‌ها،
کمبودها و توضیحات نادرست ذیل فرهنگ‌های فارسی، تألیف علی رواقی، از نظر خوانندگان گرامی
گذشت. با توجه به آن نمونه‌ها و نمونه‌های دیگری که در این بخش ارائه می‌شود و موارد متعدّد دیگر که
بعداً عرضه خواهد شد، می‌توان انواع ضعف‌های ذیل^۳ را چنین خلاصه کرد:

- بر اثر قرائت نادرست یا اعتماد به نسخه‌های مغلوّط چاپی و خطی، مدخل‌های متعدّد بی‌اصالتی در
ذیل درج شده است.

- معناهای پیشنهادی برای شماری از ماده‌های لغوی درست و مستند نیست.

- جست‌گرفته ریشه و صورت پهلوی یا معاصر برخی از لغات ساده و مأنوس آمده است که ضروری به نظر نمی‌رسد. در عوض، ریشه لغات نادر عموماً به دست داده نشده است.

- در ریشه‌شناسی برخی از لغات بی‌دقتی به چشم می‌خورد.

- در استخراج و انتخاب لغات از متون کهن ضابطه و معیاری ملاحظه نمی‌شود. از نوادر لغات موجود در متون مأخذ ذیل بسیاری در آن وارد نشده است.

- در کتابنامه ذیل منابعی درج شده که شواهدی از آنها در خود ذیل نیامده است.

شماری از لغات کهن مندرج در ذیل در گویشها یا در زبانهای فارسی تاجیکی و افغانی (دری) کاربرد دارد که جا داشت مورد توجه قرار گیرد.

وانگهی، ماده‌های لغوی نه چندان مهم و بعضاً فقط متضمن تفاوت‌های ساده آوایی مدخل اختیار شده‌اند. در عوض، شمار نظریه‌گیری از لغات که حتماً می‌بایست وارد ذیل شوند از قلم افتاده‌اند. نمونه‌های این دو دسته در فهرستهای زیر آمده است.

الف) لغات ساده مندرج در ذیل

آبستین (= آستین)، آرامشگاه، آرمنده، افزایش، برده‌دل، پالایش، پیشوایی (= پیشوایی)، تاریخ (= تیریز)، تاوان‌زده، تشنه‌زدگی، جاذگاه، چپسیدن، خانه‌روبنده، خراشش، دارودان، رسوایی، زبانییدن، زین‌پوش، سرانداز، سرغزل، علت‌ناک، قپیدن، غرقیدن، قصص‌گر، مالیده، مرزه، نادانه، ناکار کردن، نشاطی، نشان‌پذیر، نوعانوع، نویساندن، هم‌انس، هم‌بار، هلاکی.

ب) نوادر لغات یا لغات در معاصر مهجور غایب در ذیل و لغت‌نامه دهخدا یا بدون

شاهد

آب‌بها، آب‌پاشان، آب‌جام، آبخیزگاه، آبک، آبگیرزن، آبگینگی، آبناکی، آتشیبار (= سلاح جنگ)، آتشیخو، آتش‌کار، آتش‌کاری، آدر، آرک، آره (= آره)، آشامه، آشکاره‌گر، آشوبانیدن، آفریدگانی، آگنده کردن، آگنده‌تن، آماسانیدن، آموزانیدن، آلف کردن، انبازی دادن، انجین کردن، اندویدن، اندیشان، اوادگی، باشاننده، بخشش‌گاه، برازا (= براننده)، برانیدن (فرو) (متعدی فروبردن)، بربالندی (= نمو، بالندگی)، برمایگی، برنایه (= برنا)، بزوشم، بکی، بودشی (= بودنی، موجود)، بیهشانه (= سخنان هرزه و بی‌معنی)، پاخیزشدن (= از بین رفتن)، پاخیزشونده، پایش (= پایدار، زنده)، پخشیدن (= تقسیم و توزیع کردن)، پرچاب، پرخاب (~ گاه)، پرچین کردن، پرداختگی، پرویزنک، پرهیزانیدن، پشمارمرده، پلنگ (= پلند، چوب دوطرف آستانه در)، پندمند، پوشن (= پوشش)، پیوندگی، تازانیدن، تاوانیدن (= درخشاندن)، تذرگ،

تَرَبُّزَه (= بن خربزه)، ترکانیدن، تشی (= تشنگی)، تن آبادانی، تنگ‌سار، توزی کردن، تونی کردن، تیرگه (= تیرماه، پاییز)، تیمارگن شدن، جامه‌کن (= سربینه حمام)، جراییدن، جوغن (= جواز عصاره)، چاره‌ور، چکه (= چکاد)، چل‌مَرده (= چوب‌قطور در جواز آبی عصاره)، چمشک، چوی (= چوب)، چیندر، حاجت‌مندی، حال‌مند، حدگاه، حسدگین، حق‌مند، حقوق‌مندی، حق‌موند، حق‌مندی، حوابجی، خانه‌گر، خُردنُفَس، خشمین، خفتار، خندنده، خودرُست (= خودرو)، خوده، خورنه (= خورنق، کوشک)، خوسک، خویشتن‌گرفته، خویشتن‌نگر، خيله... سس (= ... س خُل)؛ دانشی (= دانستی، فهمیدی)، درمگانه، دست‌آره (= دست‌اره)، دست‌آسیا، دستارک باختن، دست‌پاک، دست‌پرماس، دلک کردن، دلیل بردن، دمانیدن (= نفخ، نفت)، دوختن (= توختن، ادا کردن، و پرداختن وام)، دورفرو، دوزبانی، دوستی بستن، دوشگن، ده‌مَرده (چوبِ قطور)، دیوتفه، راهداری، رحمگنی، رختگاه، رخس شدن، رسمی کردن، روان‌بند کردن، رواننده، رودین (= ساخته‌شده از فلزِ روی)، روزینه، روقال، ره‌چه، ره‌زده، زانوک، زبان‌گیر، زغار‌کند، زناشوهرگی، زنویه، زودسخن، زورور، زبانیدن، زیرندگی، زیریدن، زیریر/ زئیر، ژاژ خوردن، ژرفش، سایه‌زد، سیود (= سیوی)، ستاره‌یاب (= اسطرلاب)، ستیغیدن، سخیدن، سرپیچ، سخ، سخ‌گل، سگرفیدن، سوزن (= نیش)، سهم دادن (= ترسانیدن)، سیناور کردن، شادوار، شیچ، شپشن، شسته کردن (= شستن)، شفافینه، شکالیدن، شکستگی کردن (= قح کردن)، شکهان، شگردن، شگفت‌داری، شمارگر، شویانیدن، شهلهیده، شهیدن (= شیهه کشیدن)، شیر گرم (= شیر گرم، ولرم)، شیرین (= ساخته‌شده از شیر)، شیناو، طعام (= طعم، مزه)، عجه، غول (کلاهدود)، فراخ‌رگ (= تنبل)، فرامستگی، فرتوتانه، فروخ (= فروغ)، فروختگار، فرودانیدن، فریزه، فنجیدج، فنگ (= نبات بنج)، قادری (= قدرت)، قلب کردن، کترمه بستن، کتمتو کردن، کدو کجکول، کرخش، کشتارورز، کشت‌ورزی، کشدانگ، کشکاش، کماریدن/گماریدن (= فرو بلعیدن)، کندآب (= آبکند)، کواره‌بانی/گواره‌بانی، کیبانیدن، کیبیده، کیله، گرانیده، گریخانی، گریخت‌پای، گریدن، گزگلی، گلست، گنبیدن، گواره‌دانی، گوش‌خار، گیرانیدن (= گیرکردن، پوشانیدن)، لالچ، لعب باختن، لکان، لهوگری، لیمونه (= لیمو)، مادن (= ماندن)، مارلان، مالانیدن، مرانیدن، مزدومند، موی‌آور، مویجامه، مویه‌گر، ناخن‌خوارج، نوش کردن (= نبوش کردن، نبوشیدن)، نوگردن، نهمارگیر، وارنگ (= آرنج)، واگشتن جا، ورک (= کرباسه بزرگ)، وشیدن (= پوشیدن، کشیدن)، وکک (= کلیه)، همزن (= هوو)، هم‌گروهی، هندبانه (= هندوانه)، هواسانیدن، یاوان.

اینک به مدخلهای مسئله‌دارِ ذیل می‌پردازیم.^۴

✪ آرستن [ârestan] (مص م.)

یارستن؛ توانستن؛ قادر بودن؛ جرأت کردن:

دم زدن نمی‌آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند. (بدایع الوقایع ج ۲ ص ۱۵۰)

✓ به صرف صورت نوشتاری «نمی‌آرم» در بدایع الوقایع و اینکه «نمی‌آرم» صیغه اول شخص مفرد مضارع است، نمی‌توان مصدر آرستن را به جای یارستن ماده لغوی اصیل دانست.

Э آیز [âyež] (.)

پاره آتش؛ شراره؛ اخگر...

الشَّرَرُ: آیز (تفسیر مفردات قرآن ص ۱۵۹/ مراسلات/۳۲)

Э آیزک [âyežak] (.)

← آیز:

همی اندازد آیزک‌های... گوشک گوشک. (ترجمه و قصه‌های قرآن ص ۱۲۸۵ ح/ مراسلات/۳۲)

✓ آیز و آیزک در متنهای دیگر نیز شاهد دارد:

الشَّرَارُ و الشَّرَرُ: آیز (فهرست الفبائی لغات و ترکیبات السامی فی الأسامی، ص ۳۹ ح)؛ الشَّرَارُ و الشَّرَرُ: آیزک (السامی فی الأسامی، ص ۴۴۸).

Э ازغ [o(a)zq] (.)

۱- جوانه درخت؛ ازگ:

الجُلمَةُ: ازغ (تکملة الاصناف ص ۶۲)

۲- زگیل؛ ازخ؛ ازخ:

الثُّؤُلُ: ازغ (البلغه ص ۱۵۰)

● قس. پهلوی azg «شاخه»...

✓ معنای پیشنهادی «جوانه درخت» برای واژه «ازغ» که در ترجمه کلمه عربی «الجُلمَةُ» آمده

درست نیست:

الف) این واژه در برهان قاطع و، به نقل از آن، در لغت‌نامه دهخدا، به صورتهای و تلفظهای اَزْغ، اَزُوغ، اَزْغ، اَزُوغ، اَزْغ، اَزُوغ و به معنای «آنچه از شاخهای درخت خرما و تاک انگور و درختان دیگر بپرند و آن را به عربی جمله خوانند» آمده است.

ب) کلمه عربی الجُلْمَةُ به معنای «شاخه‌های بریده‌شده درخت» در لغت‌نامه دهخدا نیامده ولی مصدر ثلاثی مجرد جَلَمَ به معنای «بریدن، قطع کردن» در آن آمده است. جُلْمَةُ در بعضی فرهنگ‌های کهن عربی به فارسی نیز به همین معنا آمده است:

الجُلْمَةُ: آنچه از خشاوه بیرون آید (تاج‌الاسامی، ص ۱۱۲)؛

الجُلْمَةُ: آنچه ببرند از رز (مهذب‌الاسماء، ص ۷۵).

ج) ظاهراً معنای پیشنهادی در ذیل از استنباطِ نادرستِ معنای «آنچه از خشاوه بیرون آید» ناشی شده که تصوّر شده است مراد «جوانه شاخه است که از آن بیرون می‌آید»، در حالی که مراد شاخه‌های زیادی است و هر آنچه (شاخه‌های زیادی) با بریدن و هرس کردن درخت بیرون آید، چنانکه در برهان قاطع آمده است:

خشاوه - به کسر اول... بریدن شاخهای زیادتی درخت باشد.

وانگهی، معلوم نیست که معنی «زگیل» به چه دلیل ذیل همین ماده افزوده شده، در حالی که معادل آن ازغ/ آزغ (azag/āzag)، تلفظی از ازخ/ آزخ (azax/āzax) است که، از نظر ریشه‌شناسی، به azg به معنی «شاخه» در زبان پهلوی ربطی ندارد.

∃ استوای [?] (!)

● بسیاری از کاتبان به شیوه خط عربی پس از هم‌خوان «u=او» یک الف می‌نگاشتند...

[«پی‌نوشت‌ها»، ص ۳۸۳]

√ u = او همخوان (= صامت) نیست و واکه (= مصوت) است.

∃ افتاده [oftâde(a)] (ص.)

ظ. کم؛ قلیل:

النّادر؛ دندان‌ه و چیز نادر و افتاده (تکملة‌الاصناف ص ۴۵۷)

✓ نادر به معنای امروزی آن گرفته شده و ماده لغت افتاده به تبع این اشتباه «کم؛ قلیل» معنی شده که با توجه به معنای مُراد مصدر نَدُر و نُدور درست نیست.
النَّدْرُ؛ بیرون جستن و بیفتادن (کتاب‌المصادر، ج ۱، ص ۲۸؛ تاج‌المصادر، ج ۱، ص ۲۵)؛
نَدْرُ: افتادن چیزی از درون چیزی و آشکار شدن آن (لغت‌نامه دهخدا)؛ نُدور: افتادن چیزی از میان چیزی... سقوط» (همان).

⊖ الفتح [?] (ا)

ظ. نوعی خوردنی:

اللَّقَائِقُ و اللَّقَائِقُ؛ آکنج و الفتح (تکملة الاصناف ص ۳۷۶)

✓ از دیگر اشتباهات حیرت‌آور مؤلف ذیل همین مورد است. صورت صحیح و کامل لغت و معنی یادشده در تکملة الاصناف چنین است: اللَّقَائِقُ و اللَّقَائِقُ: آکنج و الفتح اُولی. یعنی اللَّقَائِقُ به فتح لام اولی است. در ذیل، الفتح، به معنی «فتحه»، واژه فارسی پنداشته شده و به مثابه ماده لغت فارسی ناشناخته، به صورت الفتح اختیار گردیده و برای آن معنی «نوعی خوردنی» احتمال داده شده است.
در شاهد بالا از تکملة الاصناف، اللَّقَائِقُ «آکنج» معنی شده که، با توجه به رسم‌الخط کهن، باید همان «آگنج» باشد.

همچنانکه در لغت‌نامه دهخدا، ذیل مدخل لَکَانَه آمده، لَقَائِقُ مَعْرَبٌ لَکَانَه است و لکانه آن است که «در روده گوسفند، مواد و مصالحی مانند گوشت، جگر، دنبه، شکمبه، برنج و... پر می‌کنند و سپس دو طرفش را می‌بندند و در آب می‌پزند و پس از پخته و سرد شدن، قطعه قطعه کرده و می‌خورند». این نوع خوراک، که ظاهراً بسیار متداول بوده، در نوشته‌ها و فرهنگ‌های کهن، بسته به محل، نام‌های متفاوتی داشته از جمله آگنج. بعضی دیگر از مترادف‌های آگنج و لکانه چنین است: جگر آکنج، جهودانه، چرب‌روده، چرغند، زونج، زویج، سختو، عصب. این نوع خوراک هم‌اکنون در تاجیکستان و دیگر کشورهای آسیای مرکزی متداول است و در تاجیکستان hasib نام دارد که تلفظی از کلمه یادشده عصب است.

⊖ اندخشانیدن [andaxšānidan] (مص م)

اندخساندن:

و بیندخشانیدمشان... سوی بالا. (ترجمه تفسیر طبری ص ۱۰۷۵ ح...)

✓ شاهد دیگر برای این لغت:

گفت: توکل آن است که خویشتن به خدا اندخشانی یعنی نیازمند گردانی (شرح التّعرف لمذهب التّصوّف، ربع سوم، ص ۱۳۰۰).

Ξ باسخاله [bâsxâle(a)] (ا.)

ظ. چادر و جامه‌ای که به دور خود پیچند:

المُلفّ؛ باسخاله (پیچ) (تاج‌الاسامی ص ۵۳۸)

✓ الف) معنی پیشنهادی ذیل درست نیست. معنی درست باید چنین باشد: «نواله‌ها و قطعه‌های پنبه که با چوبی نازک به شکل فتیله، جهت ریسیدن، درآمده باشد». باسخاله پیچ نیز «چوبی است که با آن پنبه‌ها را به شکل فتیله درآورند». به توضیحات زیر توجه کنید:

واژه باسخاله نه تنها در متن یادشده تاج‌الاسامی، بلکه در کتاب تکملة الاصناف نیز معادل سَبِيخَة آمده است: «السَّبِيخَة: باسخاله» (تکملة الاصناف، ص ۲۰۴). همچنین در تاج‌الاسامی (با ابدال خ به غ) «باسغاله» در ترجمه سَبِيخَة دیده می‌شود: «السَّبِيخَة: باسغاله باغنده» (تاج‌الاسامی، ص ۲۶۲).

اما معنای سَبِيخَة و سَبِيخ: «سَبِيخَة: یک نواله از پنبه» (لغت‌نامه دهخدا)؛ «السَّبِيخ: ... آنچه بیفتد از پنبه در وقت زدن» (تاج‌الاسامی، ص ۲۴۲)؛ «السَّبِيخ: ما تناثر او انتفش من الریش او القطن و نحوهما» [«آنچه پراکنده و پاشیده شود از پر یا پنبه و مانند آنها»] (المنجد فی اللّغة، ص ۳۱۸).

ب) تلفظ پیشنهادی در ذیل برای باسخاله یعنی bâsxâle(a) مستند نیست. در فرهنگ کهن تکملة الاصناف، چنانکه یاد شد، روی حرف س، به روشنی، علامت فتحه گذاشته شده است. بنابراین، تلفظ درست آن باید bâsxâl باشد.

ج) به نظر می‌رسد که باسخاله/ باسغاله یا پاسخاله/ پاسغاله کلمه‌ای مرکب باشد. جزء خاله/ گاله، با توجه به ابدال خ/غ/گ، به احتمال صورتی از واژه گاله به معنای «پنبه برزده و حلّاجی کرده که به جهت رشتن مهیا کنند، لوله‌های پنبه برای ریشتن» است (نک. برهان قاطع و لغت‌نامه دهخدا، ذیل کاله/ گاله). در لغت‌نامه دهخدا، برای واژه گاله به معنای یادشده، شاهدی نیامده است. گاله در برخی از متنهای کهن مشاهده می‌شود، از جمله: «السَّلِيلَةُ: گاله، فتیله بزرگ که بریسند» (السّامی فی الّسامی، فیلم شماره ۷۰۴

دانشگاه تهران؛ «السَّيْلَةُ: گاله» (السَّامِي فِي الْأَسْمَاءِ، ص ۱۸۹؛ تكملة الاصناف، ص ۲۰۸؛ تاج الاسامی، ص ۲۶۶).

همچنین واژه کاله‌دان/گاله‌دان به معنای «سله و سیدی که زنان پنبه رشته و ریسمان رشته شده را در آن گذارند، کدوی خشک میان تهی که در وی زنان پنبه نهند» است (نک. لغت‌نامه دهخدا و برهان قاطع، ذیل کاله‌دان و گاله‌دان).

گاله‌دان/کاله‌دان، در بعضی از فرهنگ‌های کهن نیز، در ترجمه کلمه عربی عِرْنَاسَةُ آمده است: «العِرْنَاسَةُ: کاله‌دان» (تاج الاسامی، ص ۳۸۷؛ مهذب الاسماء، ص ۲۳۴؛ تكملة الاصناف، ص ۳۱۵؛ قانون ادب، ج ۲، ص ۷۹۹).

⊖ برینا [borinâ] (!)

ناگواردگی غذا در شکم؛ سوءهاضمه...
الزَّحِير؛ برینا و نستک (مهذب الاسماء ص ۱۴۸)

✓ معنای دقیق برینا «شکم‌روی همراه با پیچش شکم» است. واژه بُرینا، با همین تلفظ، هم‌اکنون نیز در گویش بیرجند به معنای «اسهال، شکم‌روش» رایج است (نک. فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، ص ۴۷).

⊖ بزغه [bazqe(a)] (!)

شاخه یا چوبی که در کنار بوته مو در زمین فرو کنند تا مو دور آن پیچد و رشد کند:
المِشْحَطَةُ؛ بزغه (تكملة الاصناف ص ۴۴۱)

✓ الف) معنای پیشنهادی در ذیل دقیق نیست. در السَّامِي فِي الْأَسْمَاءِ نیز آمده است: «المِشْحَطَةُ: بزغه» (ص ۵۱۹).

ب) در نسخه مورخ ۵۹۹ ق السَّامِي فِي الْأَسْمَاءِ (فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران)، سه کلمه دِعْمَةُ، مِرْزَحَةُ، و مِشْحَطَةُ چنین معنی و شرح شده‌اند: «الدَّعْمَةُ: پارδο یعنی آن رز که به چوبها بردارند، از گرانی، تا بر خاک نخسبد»؛ «المِرْزَحَةُ و المِشْحَطَةُ: بزغه یعنی از پارود کوتاه‌تر، چنانکه مردم پشت فرو دارد وقت چیدن».

در فرهنگهائی مانند السّامی فی الأسامی، که موضوعی و دستگاہی ترتیب یافته‌اند، واژه‌های مذکور در بخش رز و تاک آمده و، در این بخش، به انواع درخت انگور، خوشه انگور، شاخه تاک و... اشاره شده نه «شاخه یا چوبی که در... زمین فرو کنند...».

∃ پتول [patul] (!)

اضطراب؛ بی‌قراری؛ تاسه و اندوه:

هر که صفرایی بود او را [افتیمون رومی] نسازد، او را از کار ببرد و تاسه آردش و پتول. (الابنیه ص ۱۸)

√ واژه پتول، به معنای اصلی خود، «هوای گرم و دم‌کرده»، همچنین صورت پتولی هنوز در زبان سیستانی زابلی رایج است: «پتول/patōl (ص.) هوای گرم و مرطوب و دم‌کرده، شرحی» (واژه‌نامه سکزی، ص ۸۵)؛ «پتول / patōl-i (ص.) شرحی» (همان).

∃ پچلو [?] (ص.)

پلید؛ پلشت؛ پچل. نیز ← پچلی:

ازین دنیای پچلوی شما باری برستم. (طبقات‌الصوفیه ص ۱۰۷)

√ واژه پچلو با تلفظهای pačul, pačol, pečal, pačal در زبان سیستانی زابلی و گویشهای سیرجانی، کرمانی، یزدی و نائینی هم‌اکنون رایج است: «پچل/pačal (ص.): کثیف، پلشت، آلوده» (واژه‌نامه سکزی، ص ۸۶)؛ «پچل/pečal: کثیف، چرکین» (نامه سیرجان، ص ۵۴)؛ «پچل/pečal: کثیف، آلوده، چرکین» (فرهنگ گویش کرمانی، ص ۵۲)؛ «پچل/pačal, pačol: کثیف، ناپاک، آلوده» (فرهنگ بهدینان، ص ۲۷)؛ «پچول/pačul: کثیف...» (فرهنگ نائینی، ص ۴۸).

∃ پرن [paran] (!)

سدّی که با بوته و شاخ و برگ جلوی رود و جوی، برای آبیاری کشت می‌بندند:

پرن‌ها را که نگاه داشتندی خمسین الف درهم. (تاریخ سیستان ص ۳۳)

√ واژه پرن در زبان سیستانی زابلی هنوز زنده و رایج است. این واژه در واژه‌نامه سکزی (ص ۹۰) چنین معنا شده است: «پرن/pran (!)... کرت یا کرد است که همان قطعه زمین محصورشده به

حاشیه‌های برآمده خاکی، به ارتفاع بیست سانتی‌متر باشد و این زمینها اغلب چهارگوش است... به مانع خاکی کوچکی هم که جلو مسیر آب، برای انحراف آن ایجاد شود... می‌گویند».

Ξ پنک [?] (!)

موی پیشانی؛ ناصیه:

اشنخته (= شناخته) شند گنه کاران به نشان ایشان، گرفته شند به پنک‌ها [= النواصی] و قدم‌ها.
(قرآن قدس ص ۳۶۰...)

√ واژه پنک / penak، به معنای «پیشانی»، هنوز در زبان سیستانی زابلی رایج است:
«پَنک/penak (!)، پیشانی که به آن «پینک» [pēnak] هم می‌گویند» (واژه‌نامه سکزی، ص ۹۸ و ۱۰۸).

Ξ پی‌روزی [?] (!)

ظ. پیشه و شغل:

الحرفَةُ؛ پیشه و پی‌روزی (تکملة الاصناف ص ۸۶)

√ صورت و معنای درست پی‌روزی بی‌روزی به معنای «بی‌بهره، بی‌رزق و روزی، بی‌بخت و طالع» است. پیشوند نفی بی در متن تکملة الاصناف «پی» کتابت شده که خطای کاتب یا لکه‌های نسخه است.
مؤلف یا کاتب تکملة الاصناف چنین توضیح داده است: والحرفَةُ بالضمُّ لُغَةٌ فی الأَخیرِ «حرفه به ضمّ حاء لغتی است برای واژه اخیر (یعنی بی‌روزی)». در تاج الاسامی (ص ۱۴۱) نیز چنین آمده است: «الحرفَةُ - الإِسْمُ مِنَ الْمُحَارَفِ». باز در همین کتاب (ص ۵۳۷) آمده است: «المُحَارَف - بی‌بهره». در لغت‌نامه دهخدا حُرْفَةُ، با ذکر چند شاهد از متون نظم و نثر فارسی، چنین معنی شده است: «بی‌بختی، حرمان، بی‌بهره شدن، بی‌روزی بودن». در فرهنگ نفیسی همین کلمه، با دو تلفظ، حُرْفَةُ و حُرْفَةُ، به معنای «بی‌بختی و بی‌طالعی» ذکر شده است.

Ξ تخته [taxte(a)] (ص.)

صاف؛ نرم و لطیف:

ثَوْبٌ صَفِيقٌ؛ جامه تخته (تکملة الاصناف ص ۲۵۵)

پهلوی taxtag «تخته» (CPD. 83): ارمنی taxtak (وام‌واژه، ۱۷۹).

√ معنی و ریشه‌شناسی پیشنهادی در ذیل نادرست و از دیگر اشتباهات غریب ذیل است.
 لف) نخست به معنای صَفِيق در فرهنگهای معاصر و کهن نگاهی می‌اندازیم: «صَفِيق: جامه سخت‌باف، جامه سفت‌بافته و تنک‌بافته باشد» (لغت‌نامه دهخدا)؛ «ثَوْبٌ صَفِيقٌ: کثیف نسجه» (المنجد فی اللغه، ص ۴۲۸)؛ «الصَّفِيقُ: هنگفت» (السَّامِي فِي الْأَسْمَاءِ، ص ۱۵۵)؛ «الصَّفِيقُ: هنگفت یعنی سخت‌بافته» (السَّامِي فِي الْأَسْمَاءِ، فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران)؛ «الصَّفِيقُ: [جامه] سخت» (المرقاه، ص ۸۳)؛ «الصَّفِيقُ: جامه نیک‌بافته» (مهذب الاسماء، ص ۱۸۹).

ب) واژه تخته، با ابدال *â/a*، تلفظ دیگری از کلمه تاخته است. به معنای تاخته در لغت‌نامه دهخدا، به نقل از فرهنگهای لغت فرس، برهان قاطع، فرهنگ جهانگیری، اوبهی، صحاح الفرس، آندراج، انجمن آراء، توجه کنیم:

«تاخته: تافته، تافته است که از تابیدن ریسمان و ابریشم است، ریسمان باریک باشد سخت، تار ریسمان تاب‌خورده باشد یعنی تافته، تار بادخورده و تافته بود». در لغت‌نامه دهخدا و همچنین فرهنگ جهانگیری، ذیل مدخل تاخته، چندین شاهد شعری نیز آمده است.
 ج) در حاشیه برهان قاطع اظهار نظر شده است که تاخته مصحف تافته است. اما صورتِ تخته در تکملة الاصناف و همچنین شواهد مکرر شعری دال بر آن است که تاخته مصحفِ بافته نیست و اصالت دارد. تاخته/تخته باید هم‌ریشه با واژه تافته باشد.

Ξ جتی‌گری کردن [?kardan] (مص ل.)

گدایی کردن، دربوزگی کردن:

این بار که به من آبی، در راه جتی‌گری مکن. (طبقات الصوفیه ص ۱۱۷)

● قس. ریشه gad- درخواست کردن (AiW. 487)؛ ریشه پارسی باستان jad..

√ در گویشهای جنوب شرقی زبان تاجیکی و گویشهای تاجیکی بدخشان، واژه čati/čatti به معنای «هرزه، بیهوده، ولگرد، بی‌نظم و ترتیب» است. در زبان گفتاری هرات نیز «جتگیری jatgīri: جتگیری، کنایه از سلوک ناهنجار» و «جت jat: ... کنایه از شخصی که دارای اخلاق و سلوک ناهنجار باشد» (نک. فارسی هروی، ص ۹۲).

با توجه به این توضیح، تلفظ «جتی‌گری را باید jatigari و معنای جتی‌گری کردن باید «هرزگی کردن» باشد.

✪ حنک زدن [hanak zadan] (مص ل.)

ضجّه زدن؛ زار زدن...

ایشان اندران می‌نالند و حنک می‌زنند... (ترجمه تفسیر طبری ص ۷۲۴ ح...)

✓ در بعضی از لهجه‌های جنوبی زبان تاجیکی، با هق هق گریه و ناله کردن را hanak zadan می‌گویند.

✪ خرکول [xarkul] (ص، .)

ظ. مردم فرودست و بی‌سروپا و دون:

لشکر آل مرتضی دانی که باشند؟ شیرمردان فلیسان باشند... نه مشتی... خرکولان باطن و خردزدان در شهرستان و کره. (نقض ص ۴۳۷)

✓ به نظر می‌رسد که صورت صحیح کلمه کول در خرکول باید گول به معنای «احمق، ابله» باشد که در ترکیب خرگول به معنای «شخص بسیار احمق و جاهل» به کار برده شده است.

✪ خم‌گرد [xamgard] (.)

موج:

المَوْج؛ خم‌گرد (تکملة الاصناف ص ۳۹۰)

✓ خم‌گرد نه به معنای «موج» بلکه به معنای «جا و محل پیچیدن و گردیدن، پیچ (جائی)، خم (جائی)» است.

در متن چاپ عکسی تکملة الاصناف، واژه خم‌گرد معادل و ترجمه المَوْج نیست، بلکه ترجمه و زیرنویس کلمه سطر ماقبل یعنی المُنْعَرَج است. معنی کلمه عربی المُنْعَرَج راه، که همان «خم‌گرد» یعنی «خم، پیچ» باشد، از برخی فرهنگها شاهد می‌آوریم: «مُنْعَرَج: خم وادی بر راست و چپ» (لغت‌نامه

دهخدا؛ «المُنْعَرَجُ مِنَ الْوَادِي: منعطفهُ [یعنی خم آن، پیچ آن]» (المنجد فی اللّغة، ص ۴۹۶)؛
«مُنْعَرَجُ الْوَادِي: حَيْثُ يُمِيلُ يَمَنَةً وَ يَسْرَةً» (تاج الاسامی، ص ۵۱۲).

Ξ خنبيده [xambide(a)] (ص.)

۱- ... :

۲- دارای خمیدگی و انحنا؛ خمیده:

داراب گفت: چگونه رویم که همه اندام ما به زخم چوب کوفته شده است و خنبيده اندر افتاده.
(داراب‌نامه طرسوسی ۱/۱۳۰) [«پی‌نوشت‌ها»، ص ۴۵۳].

✓ عبارتِ «خنبيده اندر افتاده» در شاهد بالا، با معنای پیشنهادی در ذیل برای خنبيده چه را می‌رساند؟

الف) صورتِ درستِ خنبيده در شاهد جنبنده است به معنی «کرم». در متتهای کهن، واژه «جنبنده/جُمَنده بیشتر به معنی «انواع حشرات و خزندگان» و به معنی «هر نوع جانور» دیده می‌شود: «هامة: جنبنده، همه جانور زهردار» (پیشرو ادب یا مقدمه‌الادب، ج ۱، ص ۴۵۶)؛ «حَسْرَة: جنبنده خرد، جانور خرد» (همان، ص ۴۶۱)؛ «بپراکند اندران جا از همه جمنده‌ها [نسخه حاشیه: از هر جنبنده‌ای]» (ترجمه تفسیر طبری، ص ۱۱۳)؛ «خدای عزوجلّ جمنده‌ای را بفرستاد تا عصای سلیمان را به خوردن گرفت» (تاریخ‌نامه طبری، ص ۴۲۹)؛ «پس خدای عزوجلّ آب از زمین بازگرفت و بر روی زمین جمنده نمانده بود مگر آنکه با نوح اندر کشتی بودند» (همان، ص ۹۸)؛ «الحَسْرَة: جنبنده زمین» (قانون ادب، ج ۲، ص ۵۵۶)؛ «الهامة: جنبنده» (کتاب‌البلغه، ص ۲۴۸).

ب) در شاهد، داراب می‌گوید که «تن ما از ضربات چوب مجروح شده و کرم افتاده». در تأیید این معنی، داستان را از صفحه ماقبل (۱/۱۲۹)، با حذف بعضی عبارات، عیناً نقل می‌کنیم:

داراب و طمروسیه را به عقابین برکشیدند و چندان بزدند که همه اندامهای ایشان مجروح شد... فصل تموز بود و ایام گرما، همه اندام ایشان گنده شد و کرم افتاد... داراب گفت چگونه رویم که همه اندام ما به زخم چوب کوفته شده است و جنبنده اندر افتاده» (داراب‌نامه طرسوسی، ج ۱، ص ۱۳۰-۱۲۹).

چنانکه ملاحظه می‌شود، در خود متن، واژه «کرم» نیز معادل جنبنده آمده است.

ج) در نسخه اساس داراب‌نامه طرسوسی نیز صورت صحیح (جنبنده) ثبت و شکل نادرست خنبیده از نسخه دیگری نقل و در متن وارد شده و صورت صحیح «جنبنده» در حاشیه آمده است.

دجک [dojak] (.)

گره؛ بند؛ گرفتگی؛ بستگی. نیز ← دژک:

و بگشای دجکی [عُقْدَةُ] از زبان من. (قرآن قدس ص ۱۹۹۰).

✓ دجک در قرآن قدس، بدون حرکت ثبت شده است. صورت دیگر دجک یعنی دژک، در برهان قاطع، با تلفظ‌های dožak, dežek, dožok آمده است. در لغت‌نامه دهخدا، تلفظ dožak داده شده، و ضبط dojak مؤلف در ذیل ظاهراً از همین لغت‌نامه دهخدا نقل شده است. واژه کهن دجک با تلفظ دَجْج/dājg (فتحه کشیده و «گ») در زبان سیستانی زابلی زنده و رایج است: «دَجْج/dājg (.) گره» (واژه‌نامه سکزی، ص ۱۸۴)؛ «دَجْج/dād-dāajg (مص. مر.) گره زدن» (همان).

رنگ‌راو [rangrāv] (.)

ظ. (دندان) دارای رنگ و لعاب و درخشش:

المَلْعَاب و المَلْعُوب؛ رنگ‌راو (تاج‌الاسامی ص ۵۰۹)

✓ این کلمه، با تلفظ صحیح رنگ‌راو/rengrāv در تکملة‌الاصناف آمده است: «المَلْعَاب: رنگ‌راو» (ص ۳۸۷).

کلمه مَلْعَاب، که در تاج‌الاسامی و تکملة‌الاصناف «رنگ‌راو» معنی شده، در فرهنگ‌های در دسترس دیده نمی‌شود و کلمه مَلْعُوب نیز در فرهنگ‌ها همراه با کلمه ثَغْر (دندان) آمده است: «مَلْعُوب... ثَغْر ملعوب: دندان بالعب» (لغت‌نامه دهخدا)؛ «مَلْعُوب... بازی کرده‌شده و ثَغْر ملعوب: دندان بالعب» (فرهنگ نفیسی)؛ «اللُّعَاب... ثَغْر مَلْعُوب: ذُولْعَاب» (المنجد فی اللُّغَةِ، ص ۷۲۳).

با توجه به معادل عربی رنگ‌راو، شاید به قید احتیاط بتوان حدس زد که آن به معنی «نوعی بازی یا بازیچه» است.

روزنان [?] (ص.)

(مردی) که هم‌صحبتی و معاشرت با زنان را دوست دارد و با ایشان بسیار سخن می‌گوید:

الزَّيْر؛ مردم رُوْزنان یعنی آنکه حدیث زنان و زیارت ایشان دوست دارد. (مقاصداللغه ص ۸۵)

✓ ثبت روزنان به مثابه ماده لغوی نادر از خطاهای عجیب دیگر مؤلف ذیل و ناشی از قرائتِ نادرستِ عبارتِ مقاصداللغه است. قرائتِ درستِ عبارت چنین است: «مراد [د] دُمُروِ زنان» یعنی «مردی که دنباله‌رو زنهاست». رو (ئِن مضارع رفتن) جزء ترکیبی واژه دُمُرو است نه جزءِ روزنان.

در متون کهن، واژه دُم، به معنی «دنبال، پی، اثر، عقب»، در ترکیبات متعدد به کار رفته است، از جمله: دُمادُم: «پی‌درپی»؛ دُم [کسی] رفتن: «متابعت و پیروی [از کسی] کردن»؛ دُم [امری] داشتن: «پیرو و دنباله‌رو [امری] بودن»؛ به دُم‌آینده: «پیرو، پس‌رو»؛ به دُم آمدن: «از عقب آمدن»؛ به دُم رفتن: «دنبال کردن، تعقیب کردن، پیروی کردن، دنباله‌روی کردن»:

«آب خورد بسیار دُمادُم و از پس وی زود گُمیز کند» (هدایة‌المُتعلّمین، ص ۴۷۹)؛ «گفتم: دُم بد مرو و به اصلاح وی مکوش» (معارفِ بهاءِ ولد، ج ۲، ص ۶۲)؛ «ستمکاران در پرستش بتان، دُم هواهای خویش داشتند» (تفسیر قرآن مجید، ج ۱، ص ۴۶۹)؛ «تبعاً به دُم‌آینده و پس‌رو» (لسان‌التزیل، ص ۱۴۳)؛ «سواران به دُم می‌آمدند و نیرو می‌کردند و نیزه می‌زدند» (تاریخ بیهقی، ص ۷۵۱)، «بگنگین به دُم رفت. خاصگانش گفتند: خصمان زده و کوفته بگریختند، به دُم رفتن خطاست» (همان، ص ۵۶۷)؛ «به دُم مروید بر پی‌های دیو! و هر که به دُم رود بر پی‌های دیو، که وی بفرماید به ناخوبی و زشتی» (ترجمه تفسیر طبری، ص ۱۱۱۳)؛ «به دُم‌آمدگان» (فرهنگنامه قرآنی، ج ۵، ص ۲۰۴۸).

⊚ زایکند [?] (ا.)

(؟)

السُّهُوَة؛ زایکند و صَفَه در پیش خانه و ماده‌اشترِ تیزرو (تاج‌الاسامی ص ۲۶۷)

✓ در تکملة‌الاصناف (ص ۲۱۰)، یکی از معانی سُهْوَة چنین آمده است: «السُّهُوَة: الکندوج». کلمه کَندوج در لغت‌نامه دهخدا چنین معنا شده است: «کَندوج^۴ ... معرّب است و آن ظرفی است مانند خُم بزرگی که از گل سازند و در آن غلّه نگاه دارند... آوندِ گلی که در آن غلّه ریزند». در برهان قاطع، ذیل لغتِ کَندو، با تلفظِ کَندو/کُندو (به فتح و ضمّ «ک») آمده است: «ظرفی را گویند مانند خم بزرگی که آن را از گل سازند و پر از غلّه کنند و معرّب آن کَندوج باشد».

با توجه به این توضیحات، شاید زایکند صورتی باشد از زکند. «زکند - به ضمّ اول و فتح ثانی... به معنی زکنج است که کاسه سفالین بزرگ باشد» (برهان قاطع). در لغت‌نامه دهخدا، زکند و زکنج، به نقل از برهان قاطع، با دو شاهدِ شعری از سوزنی و رشید اعور، آمده است.

زخم آب [zaxm-e âb] (اضا، ا، اِ)

موج:

آن کشتی می‌بردید ایشان را در زخم‌های آب [= مَوْج] چون
کوه‌ها. (ترجمه و قصّه‌های قرآن ص ۳۸۴/هود/۴۲)

● زخم:

پهلوی zaxm «زخم»، پارتی (CPD.98) jxm ریشه -gan «زدن، ضربه زدن»...

● واژه «زخم» در فرهنگ‌ها به معنی «طاق ضربی» ضبط شده است و شباهت ظاهری «طاق ضربی» به «موج» می‌تواند توجیه‌کننده این معنی برای «زخم آب» باشد، به شواهد زیر که واژه «زخم» به معنی «طاق ضربی» است، دقت کنید:

برو کار و زخم بنا یاد کرد

بر خسرو آمد جهان‌دیده مرد

(شاهنامه ۹/۲۳۰)... [پی‌نوشت‌ها، ص ۴۷۰].

√ الف) واژه فارسی زخم به معنای «زدن» معادل «ضرب و ضربه» عربی است و در طاق ضربی و طاق زخمی نیز همین معنی مراد است.

ب) درباره شباهت موج به طاق ضربی که در ذیل آمده است، باید گفت موج شکلِ چندان خاصّ و درستی مانند ابرو، کمان، یا قوس‌قزح ندارد تا بتوان آن را شبیه طاق ضربی دانست. در متون نظم و نثر کهن فارسی نیز، هیچ‌گاه موج به طاق تشبیه نشده است.

ج) برخی از کلمات و ترکیباتی که در متن‌های کهن معادل موج آمده به شرح زیر است:

خیزاب، گرداب دریا، آهنگ دریا (مقدمه‌الادب، ج ۱، ص ۶۴)؛ شورش آب (الدّرر فی التّرجمان، ص ۱۳۰)؛ کوهه زدن آب (قانون ادب، ج ۱، ص ۳۶۸)؛ جنبیدن دریا، زخم برآوردن آب، کوهه زدن آب (لسان‌التنزیل، ص ۱۰۵)؛ زخم آب، نره آب (نک. ترجمه و قصّه‌های قرآن...، ص ۳۶۴، ۳۸۴، ۷۰۵، ۸۳۶)؛ جنبش آب (تاج‌الأسامی، ص ۵۱۲)؛ نورد آب (مهذب‌الاسماء، ص ۴۴۲)؛ آشوب دریا (ترجمان القرآن، ص

۸۸؛ آشوب کردن آب (کتاب‌المصادر، ج ۱، ص ۶۳)؛ کوهه زدن دریا، آشوب کردن، خیزآب، جنبش آب (دستورالخوان، ص ۶۱۷).

Ξ زنجانیده [zanjânide(a)] (ص.)

آزاررسیده و مانده از راه رفتن:

ناقۀ وانیۀ؛ شتر زنجانیده (قانون ادب ص ۱۸۰۸)

✓ صفت زنجانیده اصالت ندارد و صورت درست باید زنجانیده باشد. در همین متن قانون ادب (ج ۱، ص ۲۱۷)، مصدر «رنجیدن» در ترجمه دُوب آمده است. در لغت‌نامه دهخدا می‌خوانیم: «دُوب: رنج دیدن در کار... مانده شدن دابّه.

Ξ سار [sâr] (.)

شکل؛ صورت:

الهیئۀ؛ سار مرد یعنی آرایش وی (مقاصداللغه ص ۲۲۰)

✓ سار به احتمال محرف سان است: «هیأت: سان، صورت، شکل، حالت هر چیز، حال چیزی و چگونگی آن و شکل و صورت آن» (لغت‌نامه دهخدا)؛ «الهیئۀ: صورت و سان و آغار» (تکملة الاصناف، ص ۴۹۸)؛ «الهیئۀ: ... پیکر و سان» (دستورالخوان، ص ۶۷۷).

Ξ سبالخ [?] (.)

اسفناج؛ سپاناج:

الاسفاناج و الاسفیناج؛ سبالخ (مهذب الاسماء ص ۳۵)

✓ سبالخ در بعضی از گویشهای زبان تاجیکی با تلفظ *sepālox* رایج است.

Ξ سردی [?] (حاص.)

ظ. روشنی و سپیدی و آبداری:

الشنب؛ خوشابی و سردی دندان (قانون ادب ص ۱۴۹)

√ الف) صفتِ سردی برای دندان نه تنها در قانون ادب بلکه در متنهای کهن دیگر نیز آمده است: «الشَّنْبُ: خوش آبی و سردیِ دندانها» (تکملة الاصناف، ص ۲۱۷)؛ «الشَّنْبُ: خوش آبی و سردیِ آن» (السَّامی فی الأَسامی، ص ۹۹)؛ «الشَّنْبُ: خوشی آب دندان و سردیِ آن» (مهذب الأسماء، ص ۱۷۹).
ب) مصدر شَنَب در عربی معنای «خنک شدن روز» را نیز می‌دهد: «شَنِبَ یَوْمُنَا شَنِباً أَى بَرْدًا» (تاج المصادِر، ج ۱، ص ۲۵۷)؛ «شَنَبَ... خنک شدن روز. شَنِبَ یومنا؛ سرد شد روز ما» (لغت نامه دهخدا)؛ همچنین «شَنِبَ: روز خنک» (همان).
ج) «روشنی و سپیدی» دندان در عربی با تعبیرهایی دیگر آمده است: «الظَّلْمُ: آب دندان و روشنی آن» (السَّامی فی الأَسامی، ص ۹۹)؛ «الْحَبَبُ: تازگی آن» (همان)؛ «الْحَبَبُ: تازگی دندانها» (تکملة الاصناف، ص ۶۶)؛ «الظَّلْمُ: آب دندان و روشنیِ آن» (مهذب الأسماء، ص ۲۱۱)؛ «الظَّلْمُ: آب دندان از روشنی» (کتاب البلغه، ص ۲۵).

Ξ سرسینه [sarsine(a)] (!)

ظ. ابزارى چوبی برای شکنجه یا جنگ:

در اقصای بلاد معبر درختی بود سایه‌دار... بیخش به گاو زمین سرسینه زده و در دلش نشسته. (طوطی نامه ص ۴۱۲)

√ در بخش «پی‌نوشت‌ها» ی ذیل (ص ۴۸۱)، سه شاهد دیگر برای واژه سرسینه از دیوان سوزنی، منتخب رونق المجالس، و اسرار التوحید نقل شده است. همه این شاهدها نشان می‌دهند که سرسینه به معنای «ابزاری چوبی برای شکنجه یا جنگ» نیست بلکه دقیقاً به معنای «چماق، دگنک» است. شاهد منقول در «پی‌نوشت‌ها» ی کتاب (ص ۴۸۱) از اسرار التوحید (ص ۱۱۲) چنین است: «شیخت را بگوی که این ساعت این سیم به چوب سرسینه بسته‌ام ازین مرد». در تأیید معنای «چماق، دگنک» برای سرسینه، به دنباله داستان در اسرار التوحید، توجه کنیم: «.. شخنه به تهمتِ دروغ مرا بگرفت و صد چوب بزد و یک کیسه سیم از من بستد».

Ξ سروپای [sar-o-pây] (!)

سر و وضع؛ ریخت:

ولیک سیر در چنین سردسیر با این چنین سروپای ممکن نیست. (معارف ترمذی ص ۴۴)

✓ معنی «سر و وضع؛ ریخت» برای سروپا ظاهراً با توجه به فحوای جمله منقول از معارف ترمذی اختیار شده است که درست نیست. سروپا به معنی «لباس، جامه؛ خلعت» است و جای جای در متنهای دیگر نیز، از جمله به صورت سرپا، به کار رفته است:

«خواجه را این سخن معقول افتاد و سروپای در غایت تکلف... به این کمینه روانه گردانید» (بدایع الوقایع، ج ۱، ص ۵۱)؛ «... اسپ لایق به زین و لجام و سروپای مناسب به درویش فرستاد» (همان، ص ۴۶۷)؛ «فرمود که یک هزار تنگه و اسپ و سروپا از برای من آوردند» (همان، ج ۲، ص ۳۰۳)؛ همچنین نک. ج ۲، ص ۱۹۹، ۳۱۰)؛ «مشارالیه به بخارا آمد و به نواب امام قلی... قصیده غرای گذرانیده، سروپای یافته» (نسخه زیبای جهانگیر، ص ۲۵۰)؛ «سراپای خلعت و اسب و زین و لجام مرصع... شفقت فرمودند» (عالم آرای شاه اسماعیل، ص ۱۷۴)؛ «سراپای خلعت به او شفقت فرمود و اکثر امرای او را مخلع گردانیدند» (همان، ص ۱۹۹).

Ξ شکروف [?](ص.)

به سر در آینده، واژگون و سرنگون شونده:

ایشانند زبان زدگان شکروفان [= الخاسرون]. (تفسیر قرآن پاک ص ۸۷...)

✓ به نظر نمی‌رسد که خاسیر را بتوان «شکروف» به معنی «به‌سردرآینده و...» ترجمه کرد. در زبان سغدی، واژه‌ای به صورت škrwβ آمده که به معنی «سختی، ناراحتی» است و برای آن تلفظهای (ə) škaruβ، aškruf را حدس زده‌اند (فرهنگ سغدی، ص ۱۷۵۱). شاید کلمه شکروف به معنی «خاسیر» از این ریشه گرفته شده باشد؛ ثانیاً شکروف، که در ذیل از فعل شگرفیدن گرفته شده است (نک. تفسیر قرآن پاک، ص ۱۴۶)، در فرهنگ کوچک زبان پهلوی مکنزی (ترجمه فارسی، ص ۱۴۲)، به صورت škarwīdan به معنای «لغزیدن» ضبط شده؛ بنابراین، تلفظ درست آن ناشناخته نیست.

Ξ شکنجه [?](!)

تگرگ؛ یخچه؛ سنگچه:

برد؛ یخچه و قیل شکنجه (لسان‌التنزیل ص ۱۱۸..)

✓ صورت و تلفظ سنگجه/saganja در لغت‌نامه دهخدا، به نقل از فرهنگ نفیسی، ثبت شده است.

Ξ فرهانج [?] (.)

شاخه تاک که در زمین فرو کنند تا بعد بروید:

العکیس؛ شیر که بر خوردی ریزند و فرهانج انگور. (مهذب‌الاسماء ص ۲۱۴)

√ واژه فرهانج در السامی فی‌الاسامی نیز، به صورت مشکول و با تلفظ «فَرهَانَج» (farhānaj)، ثبت شده است: «العکیس؛ فَرهَانَج» (ص ۵۱۹). در نسخه دیگر السامی فی‌الاسامی (مورخ ۵۹۹ ق، فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران) نیز، واژه فرهانج ثبت و چنین معنا شده است: العکیس؛ فرهانج یعنی موبینه‌ای که زمستان در زیر خاک نهان کنند از بیم سرما.

واژه فرهانج، به صورت فرغانج farγānč و فرغوج farγuč، به همان معنی «شاخه نبریده تاک که جهت ریشه کردن، در خاک قرار دهند»، در گویشهای تاجیکی شهر سبز و کتاب (در ولایت قشقه دریای ازبکستان) به کار می‌رود.

Ξ کال‌رود [kālruđ] (.)

زمینی که سیل یا رود، آن را برده باشد؛ زمین آب‌کند:

الجُرْف؛ کال‌رود (مهذب‌الاسماء ص ۷۴)

√ در بخش «پی‌نوشت‌ها» ی ذیل (ص ۵۱۲)، ذیل کال‌رود، مطالبی درباره واژه کال، به نقل از لغت‌نامه دهخدا و سبک‌شناسی بهار آمده است: «کال، لغتی... که از فرهنگ‌نویسان فوت شده است... [و] در ادبیات دری به نظر نیامده».

واژه کال، به معنای «آب‌کند»، در لغت‌نامه دهخدا بدون شاهد و در ذیل فقط، در کال‌رود، با یک شاهد از مهذب‌الاسماء، آمده است.

اما این واژه به معنی «آب‌کند» چندین بار در عالم‌آرای نادری، به کار رفته و حتی فعل مرکب کال کردن به معنی «کندن، خالی کردن» نیز در همین کتاب آمده است.

«چون به قدر دو میل راه طی نمودند، در کناره کالی، که آب سیلاب در آنجا جمع گردیده بود، رسیدند» (عالم‌آرای نادری، ص ۴۶۴)؛ «بر فراز کوهی قوی‌بنیان به درآمدند که یک سمت آن کالی بود چون ظلمات تاریک» (همان، ص ۱۰۴۱)؛ «چشم ایشان بدان لشکر خدعه‌نشان افتاد که در کاواکی کال عظیم مختلفی گشته و منتظر شبیخون بودند» (همان، ص ۱۰۶۹)؛ «آب زور‌آور شد... آن نواحی را... خراب کرده، کال می‌کرد» (همان، ص ۴۳۳).

∃ کره‌زنگ گرفته [?](ص.)

کپک‌زده. نیز ← کرش:

نان‌های بیات کره‌زنگ‌گرفته را در آنجا ترید کرده، تمامت آن کاسه را بخورد. (مناقب‌العارفین ص

۴۰۵)

√ صفتِ کره‌زنگ‌گرفته نباید صحیح باشد؛ زیرا خودِ واژه‌های کره و زنگ هر کدام به معنای «زنگار» است: «کره - به فتح اول و ثانی... زنگارمانندی را گویند که بر روی نان و میوه و امثال آن نشیند» (برهان قاطع).

همچنین فعلهای مرکبِ کره گرفتن و زنگ گرفتن در متون کهن و لغت‌نامه‌ها دیده می‌شوند: «المُنْكِرُج: نان و چیزِ کره‌گرفته» (تکملة الاصناف، ص ۳۸۹)؛ «التعشيش: کره گرفتن نان و خشک شدن وی» (کتاب‌المصادر، ج ۲، ص ۵۰۷)؛

خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند
(ناصر خسرو، به نقل از لغت‌نامه دهخدا)

ظاهراً در متن مناقب‌العارفین واو عطف در «کره‌زنگ‌گرفته» از قلم افتاده و صورتِ درست باید چنین باشد: کره [و] زنگ گرفته. بنابراین کره‌گرفته و زنگ گرفته هر کدام ماده لغوی جداگانه‌اند.

∃ کشتار [?](ا.)

ظ. اسب پیر:

الذکی: تیزهوش و کشتار یعنی اسب کلان‌سال (مقاصداللغه ص ۷۱)

√ واژه کشتار و معنی «اسب پیر»، در ذیل نمی‌تواند صحیح باشد:
الف) در بعضی از فرهنگ‌های کهن و معاصر شواهدی وجود دارد که مؤید این قول است: «الذکی... ستور همره» (تاج‌الاسامی، ص ۱۹۶)؛ «التذکیة... هم‌رف شدن ستور» (کتاب‌المصادر، ج ۲، ص ۲۴۸)؛ «القارحُ و المُذکّی: هم‌رف‌شده» (الاسامی فی الاسامی، ص ۲۶۸)؛ «القارحُ و المُذکّی: هم‌رو شده یعنی نیک‌رو» (الاسامی فی الاسامی، نسخه مورخ ۵۹۹ ق، فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران)؛ «القارح: اسبِ هم‌ره‌شده ای پنج‌ساله» (مهذب‌الاسماء، ص ۲۵۸)؛ «المُذکّی: اسب هم‌ره‌شده ای دندان همه بیرون آمده» (همان، ص ۳۲۲)؛ «مُذکّی: اسب دندان همه بیرون آمده... آسی که به سنّ کمال و کمال قوت رسیده است... فرس مُذکّ اسب از میانه‌سال درگذشته» (لغت‌نامه دهخدا).

در برهان قاطع، واژه هم‌رشفده و هم‌روشنه چنین معنی شده است: «هم‌رفشده - به فتح اول و رای قرشت و سکون ثانی و فای سعفس، اسبی را گویند که داخل در پنج سال شده باشد و همه دندان‌هایش برآمده باشد؛ و به جای فاء، واو هم گفته‌اند، که هم‌روشنه باشد، و به زبان عربی قارح خوانند.»
واژه همرف، به نقل از برهان قاطع، در لغت‌نامه دهخدا، بدون شاهد آمده و در ذیل همرف/همرو/همره ثبت نشده است.

ب) به نظر می‌رسد که صورت صحیح کشتار همان گشتار *gaštār* (از بن ماضی «گشت» + پسوند «-ار»، به معنی «در خور و قابل گشتن و رفتن» باشد.

☐ کَنک [?] (ا.)

راهگذر آب؛ آبراهه:

الْبَرْيُخُ؛ کَنک، ناودان و جزو [= جز او] (قانون ادب ص ۴۲۶)

√ کَنک، که بدون تلفظ و به صورت نادرست در ذیل ثبت شده، همان واژه گنگ/*gong* است که در لغت‌نامه دهخدا، با دو شاهد از معارف بهاء ولد و تاریخ قم (ص ۴۲)، ثبت شده و شادروان فروزانفر نیز، در فهرست نوادر لغات و تعبیرات معارف (ص ۴۸۷) نیز، واژه گُنگ را آورده و معنی کرده است. این واژه، با همین تلفظ و همان معنای «آبراهه و تنبوشه»، در بعضی از گویشهای رایج در ایران مانند آشتیانی، دماوندی، قمی و... وجود دارد.

واژه گنگ در حاشیه فرهنگ السامی فی‌الاسامی (ص ۵۳۱)، به صورت گُنگ (در حاشیه چاپ عکسی قسمتی از کلمه گنگ چاپ شده که در اصل عکس کاملاً خوانده می‌شود) و، در نسخه دیگر آن (فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران)، در ترجمه البرُیخُ ثبت شده است.

نگارنده نیز در مقاله‌ای با عنوان «فهرست الفبائی لغات و ترکیبات فارسی السامی فی‌الاسامی»، راجع به واژه گنگ در چاپ عکسی السامی فی‌الاسامی نکاتی درج کرده است (نک. قاسمی، مسعود، «فهرست الفبائی لغات و ترکیبات السامی فی‌الاسامی»، مجله زبانشناسی، س ۴، ش ۱ و ۲، ۱۳۶۶، ص ۱۵۵).
همچنین، در ذیل گنگ و ناودان دو کلمه جدا و معادل البرُیخُ شمرده شده، در حالی که صورت صحیح ترکیب اضافی گنگِ ناودان است.

☐ کَوَاتَه‌گَاه [?] (ا.)

فرق سر؛ تارک:

تا باز زد مرا پیری چو پدید آمد در کواته‌گاه من [= مَفْرَقَی] از آن گناه. (مقامات حریری ص ۲۵۳)

✓ حتی فعل مرکب کوتاه کردن نیز در گذشته کاربرد داشته است. در فرهنگ السامی فی الأسامی آمده است: «المِدْرَاءُ: سرخاره» (ص ۱۶۵) و در نسخه مورخ ۵۹۹ ق السامی فی الأسامی (فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران)، آمده است: «المِدْرَاءُ: سرخاره؛ چیزی باشد که بدان کوتاه کنند و سر بخارند». مِدْرَاءُ و مِذْرَى در لغت‌نامه دهخدا به معنی «سیخ و شاخ باریک که زنان به وی موی سر راست کنند» وارد شده است. با توجه به معنی کوتاه‌گاه یعنی «فرق سر، تارک»، می‌توان فعل کوتاه کردن را «باز کردن و راست کردن فرق سر» معنی کرد.

☐ کوجی [kuji] (ا.)

(۴)

الشَّبَكَةُ؛ کوجی، دام و کژند (مهذب الاسماء ص ۱۷۳)

✓ به نکات زیر توجه کنیم:

الف) یکی از معانی شَبَكَةُ در لغت‌نامه دهخدا و تکملة الاصناف چنین آمده است: «چاه‌های نزدیک به هم، چاه‌های کم‌آب ظاهر و نمایان» (لغت‌نامه دهخدا): «الشَّبَكَةُ... چاه نزدیک آب» (تکملة الاصناف، ص ۲۳۵).

ب) با توجه به این معنی، صورت صحیح کوجی باید گوچی باشد: «گوچی - با جیم فارسی بر وزن اوچی، به معنی گودال و جای عمیق باشد» (برهان قاطع).
ج) در برهان قاطع، دو واژه غفچی و گوچی نیز ثبت شده که باید صورت دیگری از گوچی باشد: «غفچی - به فتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی به تحتانی کشیده... گودال و جای عمیق باشد»؛ «گوچی - به فتح اول و سکون ثانی و جیم فارسی به تحتانی رسیده - به معنی گودال باشد که جای عمیق است».

د) تلفظ kuji که در ذیل آمده نامستند و نادرست است.

ه) واژه گوچی در دستور الاخوان نیز به همان صورت کوجی دیده می‌شود: الشَّبَكَةُ؛ دام ماهی و کوجی (ص ۳۶۰).

☐ کون کچین [?] (ا.)

گوی‌مانندی که از پارچه و مانند آن می‌ساختند و با آن بازی می‌کردند:

الْكُجَّةُ؛ کون کچین که کودکان بدو بازی کنند. (قانون ادب ص ۳۳۵)

✓ صورت کون کچین و همچنین معنائی که از لغت‌نامه دهخدا (ذیل کلمه کُجَّه) برای آن در ذیل آمده درست نیست. در قانون ادب ضبط‌های نادرست متعددی وجود دارد که شرح و توضیح آنها درخور مقاله جداگانه دیگری است.

(الف) ماده لغوی کون کچین صورت تحریف‌شده گوز گچین است به معنی «گردوی گچی» که نوعی بازی با گردوست. در این بازی، مغز گردو را خالی و آن را با سرب یا گچ پر می‌کردند و آنها را به نحوی خاص به یکدیگر می‌زدند و درون چاله‌ای می‌غلتانند.

(ب) کلمه الْكُجَّةُ، که معادل فارسی آن «گوز گچین» است، در فرهنگ‌نامه‌های کهن دیگر چنین معنی شده است: «الْكُجَّةُ: شش گوز که بچگان بدان قمار کنند» (تکملة الاصناف، ص ۳۷۰)؛ «الْكُجَّةُ: شش خنج کچین» (السَّامِي فِي الْأَسَامِي، ص ۲۰۷)؛ «الْكُجَّةُ: شش خنج گچین» (مهذب الاسماء، ص ۲۸۴)؛ «الْكُجَّةُ: شش خانج کچین» (تاج الاسامی، ص ۴۸۴).

کلمه عربی الحَرَزُ نیز در فرهنگ‌های کهن، به معنی «نوعی بازی با گردو» آمده است: «الحَرَزُ: شش خنج [زیرنویس: شش گوز خانج]» (تکملة الاصناف، ص ۷۴)؛ «الحَرَزُ: شش خنج» (السَّامِي فِي الْأَسَامِي، ص ۲۰۷)؛ «الحَرَزُ: شش خنج» (مهذب الاسماء، ص ۸۵)؛ «الحَرَزُ: گوز که کودکان ببازند» (تاج الاسامی، ص ۱۲۵)؛ «الحَرَزُ: گوز که کودکان بدو بازند» (قانون ادب، ج ۲، ص ۷۳۳).

(ج) معنی خانجه/خانج/خنج/شش خانج/شش خنج را از برهان قاطع و لغت‌نامه دهخدا نقل می‌کنیم: «خانج - به سکون ثالث و جیم، گوی [حفره‌ای] باشد که طفلان به جهت جوبازی کنند و مشتی از جوز به دست گرفته در آن میان اندازند» (برهان قاطع)؛ «شش خنج - بر وزن شطرنج - گردکانی باشد که درون آن خالی کنند و به جهت قماربازی پر از سرب سازند» (همان)؛ «شش خنج: گردکانی که درون آن خالی کنند و از سرب پر کنند (حرز)، یا از گچ (کجه)، برای گردوبازی» (لغت‌نامه دهخدا، از یادداشتهای مؤلف)؛ «شش خانج: گردکانی که درون آن را خالی کرده، پر از سرب کنند و بدان قماربازی کنند» (همان).

(د) معادل «خانجه/خانج/خنج» در عربی میزْدَاةُ است: «مِرْدَات: مگای که در گردوبازی گردکان در آن می‌افتد و آن را به فارسی خانج گویند» (لغت‌نامه دهخدا)؛ «المِرْدَاةُ: خانجه گوز باختن» (تکملة الاصناف، ص ۴۳۹)؛ «المِرْدَاةُ: گو گوز» (مهذب الاسماء، ص ۳۴۱).

Э کوهمژه [ku<o>hmože(a)] (.)

جوش چرکی بر لبه پلک چشم؛ گل مژه:

القَمَع؛ کوهمژه (تکمله‌الاصناف ص ۳۵۴)

✓ تلفظ و ضبط کوهمژه به صورت اسم مرکب و ماده لغوی در ذیل نادرست است. به توضیحات زیر توجه کنیم:

الف) کوهمژه ترکیب اضافی (مضاف و مضاف‌الیه) است، یعنی «جوش مژه، برجستگی مژه». واژه کوه، که تلفظ درست آن کوه / kova است، با ابدال و / ب، صورت دیگر کُبه / koba، به معنی «هر چیز برآمده، برآمدگی هر چیز» است.

کبه در برهان قاطع با تلفظهای kobba/kaba/koba ثبت شده است: «کبه... برآمدگی هر چیز را نیز گویند». خود واژه کوه نیز، به معنی «چیزهای گرد و برآمده»، در برهان قاطع آمده است: «کوه - به ضم اول و فتح ثانی - غوزه و غلاف پنبه... و پیله ابریشم و آنچه بدینها ماند، همه را کوه می گویند». ب) به معنی «قَمَع» در بعضی از فرهنگهای کهن توجه کنیم: «القَمَع: آن که از پلک چشم برجهد» (تاج‌الاسامی، ص ۴۵۰)؛ «القَمَع: آنچه از [گوشه] پلک چشم برجهد» (مهذب‌الاسماء، ص ۲۶۷)؛ «القَمَع: مانند ازخ بود بر دنبال چشم» (قانون ادب، ص ۹۸۳)؛ «القَمَع: آنک از پلک برجهد» (السّامی فی الأسامی، ص ۹۰)؛ «القَمَع: کوهنگ» (کتاب‌البلغه، ص ۱۷) [کوهنگ، بر وزن هوشنگ، به معنی خیز کردن و برجستن باشد: برهان قاطع]؛ «القَمَع: باکوهنگ شدن چشم» (کتاب‌المصادر، ج ۱، ص ۳۰۹؛ تاج‌المصادر، ج ۱، ص ۲۷۱).

Э گاس [gās] (.)

بوزینه نر:

رُبّاح؛... میمون نر، گاس (مقدمه‌الادب ج ۱ ص ۴۵۴)

● بسنجید با «کاس» در لغت‌نامه دهخدا به معنی «خوک نر». [«پی‌نوشت‌ها»، ص ۵۲۱]

✓ چنانکه می‌دانیم، فرهنگهای کهنی چون مقدمه‌الادب، السّامی فی الأسامی، کتاب‌البلغه موضوعی یا دستگاهی مرتّب شده‌اند و حتی در موضوعات آنها نیز طبقه‌بندی و نظم خاصی به چشم می‌خورد؛ مثلاً، در باب حیوانات وحشی، به ترتیب به این حیوانات اشاره شده است: شیر، گرگ، روباه، کفتار، خرس، یوز، پلنگ، پیل، خوک، کپی (بوزینه)...

به نظر می‌رسد که واژه «کاس»، که در مقدمه‌الادب معادل رُبَّاح یعنی «میمون» آمده و در ذیل نقل شده، مربوط به سطورِ ماقبل آن یعنی بخش خوک و معادلِ خِنْزیر باشد. ضمناً کاس کلمه‌ای است سغدی به معنی «خوک»: k's[kās] «خوک» (فرهنگ سغدی، p. 4666)؛ نیز نک. برهان قاطع، حاشیه ص ۱۵۶۳.

Ξ گلوآور [galuâvar] (ص.)

شکم‌پرست؛ پرخور؛ شکم‌باره:

الهِبْلَعُ؛ خورنده و گلوآور (تکملة الاصناف ص ۴۹۳)

√ واژه گلوآور، به معنی یادشده، در هدایة المتعلِّمین فی الطَّب نیز آمده است: «... این کس بسیار خوار آید و گلوآور و شرا بخوار و شادی دوست و جماع‌کننده و دون‌همت بود» (ص ۱۱۹).

Ξ گودر [gowdar] (!)

بچه گاو؛ گوساله. نیز ← گودرد، گوزره و گوسرد:

الجَوْدَرُ؛ گودر (تاج‌الاسامی ص ۹۶).

√ واژه گودر/گودر به معنی «پوست گوساله» نیز آمده است: «گودر- به فتح اول و ثالث،... پوست گوساله را هم می‌گویند» (برهان قاطع). در السَّامی فی الأَسامی، در فصل مربوط به انواع «پوست و چرم»، درج شده است: «الجَوْدَرُ؛ گودر» (ص ۱۸۸). در نسخه دیگرِ السَّامی فی الأَسامی (فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران)، به دنبال لغت و معنی مذکور آمده است: «... یعنی بطائنه [به معنی «آستر، زیره»] کشف از پوست گوساله بود».

Ξ لاینی [?] (!)

جامه کوتاه پشمی که تهی‌دستان و درویشان می‌پوشیدند...

الجُمَّازَةُ؛ لاینی (تاج‌الاسامی ص ۱۱۲)

√ تلفظ واژه «لاینی» در السامی فی الأسامی (ص ۱۶۰) و نسخه دیگر آن (فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران)، به وضوح لاینی *lāyeni* ضبط شده؛ در برهان قاطع و لغت نامه دهخدا نیز همین تلفظ آمده است.

∃ نستوک [?] (.)

پنبه رشته شده و پیچیده؛ نستک
السلیله... نستوک (مهذب الاسماء ص ۱۶۲)

√ واژه نستوک، با تلفظ نَسْتُک / *nastok*، در زبان سیستانی زابلی هنوز زنده و رایج است: «نَسْتُک / *nastok* (.) مقداری از پنبه زده شده است که آن را به شکل قتیله... درمی آورند تا در نخریسی، به وسیله چرخ بومی و دوک، آن را آرام آرام، سر دوک بدهند و تبدیل به نخ کنند» (واژه نامه سکزی، ص ۳۹)؛ «نَسْتُک پیچ / *nastok-pēč* (.)، چوب نازکی است که با آن پنبه ها را نستک می کنند، یعنی به صورت قتیله های کوچک درمی آورند» (همان).

∃ وژنگ [vožang] (.)

پاره؛ وصله؛ سجاف. نیز زنگ:
الخلف؛ وژنگ در جامه د[د]ان (تاج المصاخر ص ۳۷)

√ تلفظ وژنگ / *vožang* در ذیل دقیق و درست نیست. این واژه در کتاب المصاخر (ج ۲، ص ۵۴۱) به واو مفتوح است؛ در مقدمه الادب (نسخه خطی شماره ۲۲ ج، فهرست منزوی)، در ترجمه رُقَعَة، به وضوح «وژنگ» / *važang* آمده است؛ در کتاب البلغه (نسخه چستریتی، فیلم ۲۴۴۳ و عکس ۶۵۷۸ دانشگاه تهران)، در ترجمه الرُقَعَة به روشنی «وژنگ» / *važang* آمده و در حاشیه نسخه نیز، که معنی «وژنگ» آمده، ضبط وژنگ (به فتح «و» و «ژ») است؛ در المرقاة (ص ۸۵)، در ترجمه الرُقَعَة، «وژنگ» / *važnag*؛ و در الابانة (ص دوازده)، «وژنگ» (به واو مکسور) ضبط شده است. همچنین صورتها و تلفظهای دیگری از «وژنگ» هست: «الخلف؛ وژینگ در جامه دادن» (تاج المصاخر، ج ۱، ص ۳۷)؛ «الرُقَعَة؛ وژینگ یعنی پاره ای که بر جامه دهند» (السامی فی الأسامی، نسخه مورخ ۵۹۹، فیلم شماره ۷۰۴ دانشگاه تهران).

Ξ وشکردن [?] (مص ل.)

شتاب کردن؛ شتافتن:

التَّجْرُمُ؛ بوشکردن در کاری (مصادر اللغه ص ۴۳۹)

√ در ذیل، حرف «ب» در بوشکردن پیشوند فعلی شمرده شده و وشکردن ماده لغوی اختیار شده است.

الف) به نظر می‌رسد که وشکردن و صورتهای دیگر وشکریدن / وشکلیدن / وشکولیدن / بشکولیدن فعل بسیط و گونه‌های یک واژه باشند (نک. برهان قاطع و لغت‌نامه دهخدا).

ب) به نظر می‌رسد که بوشکردن، به معنی «جَدَّ و جهد کردن، سعی و کوشش کردن»، مصدر مرکب، یعنی بوش کردن، و در آن بوش با تلفظ بَوش / baweš و بُوش / boweš باشد. در لغت‌نامه دهخدا، این مصدر مرکب ثبت شده است: «بوش کردن [بَ و کَ دَ] (مص مرکب) سعی کردن، کوشیدن، جهد کردن. جَدَّ کردن در کار»؛ در یکی از نسخه‌های کتاب‌المصادر، صورت «بوشه کردن» نیز وجود دارد: «الاجداد: نو کردن و بوشه کردن» (کتاب‌المصادر، ج ۲، ص ۱۲۳)؛ در دستورالخوان صورت «بوش کردن»، آمده است: «الاجداد: بوش کردن و نو کردن» (ص ۱۲)؛ «التجدد: برهنه شدن و بوش کردن در کار» (ص ۱۲۹).

Ξ هم‌جور [hamjur] (ص.)

همانند؛ مثل؛ شبیه:

الفَكَّةُ؛ کاسه درویشان و آن چند ستاره است هم‌جور دایره‌ای. (البلغه ص ۳۳۵)

√ در ابتدا این نکته را باید متذکر شد که کتاب‌البلغه، با وجود غلطنامه و تصحیحات شش صفحه‌ای آن، باز خالی از خطا نیست. یکی از این خطاها همین هم‌جور است که محرف قید همچون به معنای «مثل، مانند، شبیه» است. مصححان کتاب‌البلغه نیز در حاشیه کتاب حدس زده‌اند که «هم‌جور در (أ) شاید همچون باشد».

در نسخه چستریبتی کتاب‌البلغه نیز، به جای «همچون»، قید مرکب «بر سان» آمده است:

«الفَكَّةُ؛ کاسه درویشان و آن چند ستاره است بر سان دایره‌ای»؛ در مهذب‌الاسماء و دستورالخوان،

از قیده‌های «بر مثال» و «چون» استفاده شده است: «الفک: ستاره چند است بر مثال دایره؛ مردمان عام

آن را کاسه درویشان خوانند» (مهذب الاسماء، ص ۲۵۱)؛ «الفکّة: ستارگان چون کاسه رخنه شده و عامه آن را کاسه درویشان خوانند» (دستورالخوان، ص ۴۷۷).
همچنین، تا آنجا که اطلاع دارم، کلمه جور (به معنای «مثل و مانند») در متنهاى کلاسیک وجود ندارد تا چه رسد به کلمه غریب «هم‌جور».
افزون بر این، در ذیل هم‌جور، به جای قید، از مقوله صفت شمرده شده است.

۳ یادبر [yâdbar] (ص.)

لافزن:

الفیاش و المفایش؛ یادبر و فخرکننده (تکملة الاصناف ص ۳۳۹)

■ الفیاش و الفیوش؛ مردِ یادبر [م. یادپر] [تاج‌الاسامی ص ۴۲۱] [«پی‌نوشت‌ها»، ص ۵۶۱].

✓ در ذیل، کلمه مشکوکِ یادبر به جای بادپر، در متن تاج‌الاسامی وارد شده و، به صورتِ شاهدهی دیگر برای یادبر، در «پی‌نوشت‌ها» آمده است.

در برهان قاطع و، به نقل از آن، در لغت‌نامه دهخدا، صورتهای بادپر، بادپران همچنین بادبر ضبط شده است: «بادبر - به فتح بای اجد و سکون رای قرشت،... کسی را نیز گویند که همه روز فخر کند و منصب خود به مردم عرض نماید و هیچ کار ازو نیاید و او را به عربی فیاش می‌گویند» (برهان قاطع)؛ «بادپر - بر وزن و معنی دویم بادبر است و آن شخصی باشد که پیوسته حرفهای دلیرانه گوید لیکن کاری ازو نیاید» (همان)؛ «بادپران - به تشدید رای قرشت - به معنی بادپر است و آن شخصی باشد که پیوسته از خود گوید» (همان).

پی‌نوشت‌ها:

۱. لغات و معانی‌ای که پس از علامت ۳ آمده، از ذیل فرهنگ‌های فارسی و توضیحات بعد از نشانه ✓ از نگارنده است.
۲. این مورد از «پی‌نوشت‌ها»ی ذیل فرهنگ‌های فارسی، ص ۴۵۳ و ۴۵۴، نقل شده است.
۳. از این پس، در این مقاله، همه جا همین اختصار (یعنی ذیل) برای اشاره به ذیل فرهنگ‌های فارسی به کار رفته است.
۴. در روستاهای گیلان، کندوج به محلی سرپوشیده و از چهارسو باز در محوطه خانه گویند که خرمن برنج را برای خشکانیدن در آن انبار کنند (نشر دانش).

منابع

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، مقدمه، تصحیح و تعلیقات دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مؤسسه انتشارات آگاه، تهران، ۱۳۶۶.

بدایع الوقایع، تألیف زین الدین محمود واصفی، تصحیح الکساندر بلدروف، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹.

برهان قاطع، تألیف محمدحسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان، به اهتمام محمد معین، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.

پیشرو ادب یا مقدمه‌الادب، ابوالقاسم محمود بن عمر الزمخشری الخوارزمی، به کوشش سیدمحمد کاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۳-۱۳۴۲.

تاج‌الاسامی (تهذیب‌الاسماء)، تصحیح علی‌اوسط ابراهیمی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۷.

تاج‌المصادر، تألیف ابوجعفر احمد بن علی بن محمد المقرئ البیهقی، ج ۱، به تصحیح و تحشیه و تعلیق دکتر هادی عالم‌زاده، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶.

تاریخ بیهقی، تصنیف خواجه ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، تصحیح دکتر علی‌اکبر فیاض، دانشگاه مشهد، مشهد، ۱۳۵۰.

تاریخ قم، تألیف حسن بن محمد بن حسن قمی، ترجمه حسن ابن علی بن حسن بن عبدالملک قمی، تصحیح و تحشیه سید جلال‌الدین طهرانی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۱.

تاریخ‌نامه طبری، به تصحیح و تحشیه محمد روشن، سروش، تهران، ۱۳۷۴.

ترجمان القرآن، میرسیدشریف جرجانی، تدوین عادل بن علی ابن الحافظ، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیاقی، بنیاد قرآن، تهران، ۱۳۶۰.

ترجمه تفسیر طبری، به تصحیح و اهتمام حبیب یغمائی، انتشارات توس، تهران، ۱۳۶۷.

ترجمه و قصه‌های قرآن مبتنی بر تفسیر ابوبکر عتیق نیشابوری، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۳۸.

تفسیر قرآن پاک، به اهتمام علی رواقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸.

تفسیر قرآن مجید (تفسیر کمبریج)، تصحیح جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹.

تکملة الاصناف، تصنیف علی بن محمدالادیب الکرمنی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، ۱۹۸۵.

داراب‌نامه طرسوسی، روایت ابوطاهر محمد بن حسن بن علی ابن موسی الطرسوسی، به کوشش دکتر ذبیح‌الله صفا، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۵۴.

الدّر فی الترجمان، محمد بن منصور المتحمدمروزی، به تصحیح محمدسرور مولایی، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی و مؤسسه تحقیقات و مطالعات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۱.

- دستورالاحوان، تألیف قاضی‌خان بدر محمد دهار، تصحیح دکتر سعید نجفی اسداللهی، ج ۱، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹.
- السّامی فی الأسامی، ابوالفتح احمد بن محمد الميدانی، عکس نسخه مکتوب به سال ۶۰۱ هجری قمری، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵.
- شرح التّعرف لمذهب التّصوّف، ابوابراهیم اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، با مقدّمه و تصحیح و تحشیه محمد روشن، انتشارات اساطیر، تهران، ۱۳۶۳.
- عالم‌آرای شاه‌اسماعیل، با مقدّمه و تصحیح و تعلیق اصغر منتظر صاحب، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۹.
- عالم‌آرای نادری، تألیف محمدکاظم مروی وزیر مرو، تصحیح و مقدّمه و توضیحات و حواشی و فهرستها از دکتر محمدامین ربیاحی، زوّار، تهران، ۱۳۶۴.
- فارسی هروی، تألیف محمد آصف فکرت، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد، ۱۳۷۶.
- فرهنگ بهدینان، گردآورده جمشیدسروش سروشیان، به کوشش منوچهر ستوده، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، ۲۵۳۶.
- فرهنگ جهانگیری، تألیف میرجمال‌الدین حسین بن فخرالدین حسن انجوشیرازی، ویراسته دکتر رحیم عقیفی، انتشارات دانشگاه مشهد، مشهد، ۱۳۵۹.
- فرهنگ سغدی، بدرالزمان قریب، انتشارات فرهنگان، تهران، ۱۳۷۴.
- فرهنگ کوچک زبان پهلوی، از د. ن. مکنزی، ترجمه مهشید میرفخرایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، تهران، ۱۳۷۳.
- فرهنگ گویش کرمانی، محمود صرافی، سروش، تهران، ۱۳۷۵.
- فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، امیرحسین اکبری شالچی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۰.
- فرهنگ نائینی، گردآوری دکتر منوچهر ستوده، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۵.
- فرهنگنامه قرآنی، ج ۵، واژه‌یاب فارسی، با نظارت دکتر محمدجعفر یاحقی، انتشارات آستان قدس رضوی، مشهد، ۱۳۷۷.
- فرهنگ نفیسی، تألیف دکتر علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء)، کتابفروشی خیّام، تهران، ۲۵۳۵.
- فهرست الفبائی لغات و ترکیبات‌السّامی فی الأسامی، به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۴.
- قانون ادب، تألیف ابوالفضل حبیب بن ابراهیم بن محمد تغلیسی، به اهتمام غلامرضا طاهر، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۰.
- قرآن قدس، پژوهش دکتر علی رواقی، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، تهران، ۱۳۶۴.
- کتاب‌البلغه، تألیف ادیب یعقوب کردی نیشابوری، مقابله و تصحیح متن به اهتمام مجتبی مینوی و فیروز حریرچی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۲۵۳۵.

- کتاب‌المصادر، ابو عبدالله حسین بن احمد زوزنی، به کوشش تقی بینش، کتابفروشی باستان، مشهد، ۱۳۴۵-
۱۳۴۰.
- لسان‌التزئیل، به اهتمام مهدی محقق، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۲.
- لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا، زیر نظر دکتر محمد معین و دکتر جعفر شهیدی، مؤسسه لغت‌نامه دهخدا، تهران،
۱۳۷۷.
- المرقاة، منسوب به بدیع‌الزمان ادیب نظری، مقابله و تصحیح دکتر سیدجعفر سجادی، انتشارات بنیاد فرهنگ
ایران، تهران، ۱۳۴۶.
- معارف، مجموعه مواعظ و سخنان سلطان‌العلماء الدین محمد بن حسین خطیبی بلخی مشهور به بهاء ولد،
به اهتمام بدیع‌الزمان فروزانفر، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۵۲.
- المنجد فی اللغه، لویس معلوف، دارالمشرق، بیروت، ۱۹۹۴.
- مهذب‌الاسماء فی مرتب‌الحروف والاشیاء، تألیف محمود بن عمر الزنجی السجزی، تصحیح محمدحسین
مصطفوی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۴.
- نامه سیرجان (واژه‌ها و اصطلاحات لهجه سیرجانی)، محمود سریزدی، نشر آثار، تهران، ۱۳۸۰.
- نسخه زیبای جهانگیر، مطربی سمرقندی، به کوشش اسماعیل بیک جانوف - سیدعلی موجانی، قم، ۱۳۷۷.
- واژه‌نامه سکزی (فرهنگ لغات سیستانی)، جواد محمدی خُمک، سروش، تهران، ۱۳۷۹.
- هدایة‌المتعلمین فی الطب، تألیف ابوبکر ربیع بن احمد الاخوانی البخاری، به اهتمام دکتر جلال متینی،
انتشارات دانشگاه مشهد، مشهد، ۱۳۴۴.

کتابنامه

- الابانة (شرح‌السامی فی‌الاسامی)، متن عکسی با فهرست الفبائی لغات و ترکیبات فارسی، به کوشش دکتر
سیدمحمد دبیرسیاقی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۴.
- اسکندرنامه، به کوشش ایرج افشار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، ۱۳۴۳.
- الاسمی فی‌الاسماء، ابوسعید سعید بن احمد میدانی، تصحیح جعفرعلی امیدنی نجف‌آبادی، انتشارات اسوه،
تهران، ۱۳۷۷.
- الاعراض‌الطبیة والمباحث‌العلائیة، سیداسماعیل جرجانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵.
- برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام محمد معین، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.
- پیشرو ادب یا مقدمه‌الادب، ابوالقاسم محمود بن عمر الزمخشری الخوارزمی، تصحیح سیدمحمدکاظم امام،
انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۲.
- تاج‌الاسامی، تصحیح علی اوسط ابراهیمی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۷.

- تاج‌المصادر، ابوجعفر احمد بن علی بن محمد المقرئ البیهقی، تصحیح دکتر هادی عالم‌زاده، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶.
- تحفه حکیم مؤمن، محمد مؤمن حسینی، انتشارات محمودی، تهران.
- تفسیر قرآن کریم، ابوبکر عتیق سورآبادی، عکس نسخه مکتوب به سال ۵۲۳ هجری قمری، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۵.
- تفسیری بر عشری از قرآن مجید، تصحیح دکتر جلال متینی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۲.
- تکملة الاصناف، علی بن محمدالادیب الکرمنی، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، ۱۳۶۳.
- التنوير، ابومنصور حسن بن نوح القمري البخاری، تصحیح سید محمدکاظم امام، انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، تهران، ۱۳۵۲.
- حی بن یقظان، ترجمه و شرح فارسی منسوب به جوزجانی، ۱۳۶۶.
- الذر فی الترجمان، محمد بن منصور المروزی، تصحیح دکتر محمد سرور مولایی، تهران، ۱۳۶۱.
- دستورالخوان، قاضی خان بدر محمد دهار، تصحیح دکتر سعید نجفی اسداللهی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹.
- دیوان اشعار حکیم ناصرخسرو قبادیانی، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، ۱۳۵۷.
- ذخیره خوارزمشاهی، سیداسماعیل جرجانی، به کوشش سعیدی سیرجانی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۳.
- ذیل فرهنگ‌های فارسی، علی رواقی با همکاری مریم میرشمسی، انتشارات هرمس، تهران، ۱۳۸۱.
- السامی فی الاسامی، ابوالفتح احمد بن محمد المیدانی، عکس نسخه مکتوب به سال ۶۰۱ هجری قمری، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۳۴ (۱۹۴۵).
- سیدنه، ابوریحان بیرونی، ترجمه فارسی از ابوبکر بن علی بن عثمان کاشانی، به کوشش منوچهر ستوده و ایرج افشار، تهران، ۱۳۵۸.
- فارسی هروی، محمد آصف فکرت، دانشگاه فردوسی مشهد، ۱۳۷۶.
- فرهنگ تاجیکی - روسی، تحت نظر م. و. رحیمی، مسکو، نشریات دولتی لغات خارجی و ملی، ۱۹۴۵.
- فرهنگ کوچک زبان پهلوی، د. ن. مکنزی، ترجمه مهشید میرفخرایی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، تهران، ۱۳۷۳.
- فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۰.
- فرهنگ گویشی خراسان بزرگ، امیر شالچی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۰.
- فرهنگ مصادر زبانها و گویشهای ایرانی تاجیکستان، مسعود قاسمی و...، دوشنبه، ۱۳۷۶.
- فرهنگنامه قرآنی، با نظارت دکتر محمدجعفر یاحقی، انتشارات آستان قدس، ۱۳۷۶-۱۳۷۲.
- فرهنگ نفیسی، دکتر علی‌اکبر نفیسی (ناظم‌الاطباء)، کتابفروشی خیام، تهران، ۱۳۵۵.
- قانون ادب، ابوالفضل حبیبش تفلیسی، تصحیح غلامرضا طاهر، تهران، ۱۳۵۸.

کتاب‌البلغه، ادیب یعقوب کردی نیشابوری، به اهتمام مجتبی مینوی، فیروز حریرچی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۲۵۳۵.

کتاب‌الصیینه فی‌الطّب، ابوریحان بیرونی، تصحیح عباس زریاب [خوئی]، تهران ۱۳۷۰.

کتاب‌المصادر، ابوعبدالله حسین بن احمد زوزنی، تصحیح تقی بینش، مشهد، ۱۳۴۵.

کلیات، صدرالدین عینی، جلد ۱۲، عرفان، دوشنبه، ۱۹۶۹.

گزاره‌های از بخشی از قرآن کریم (تفسیر شتقشی)، به اهتمام محمدجعفر یاحقی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۵.

لغت فرس، اسدی طوسی، تصحیح فتح‌الله مجتبائی و علی‌اشرف صادقی، تهران، ۱۳۶۵.

لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا، مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۷۷.

المرقاة، بدیع‌الزمان ادیب نطنزی، مقابله و تصحیح دکتر سید جعفر سجادی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۶.

مهذب‌الاسماء فی مرتب‌الحروف والاشیاء، محمود بن عمر الزنجی السجزی، تصحیح محمدحسین مصطفوی،

جلد اول، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۴.

نامه پژوهشگاه، س ۳، ش ۳، دوشنبه، بهار ۱۳۸۲.

هدایة‌المتعلمین فی‌الطّب، ابوبکر ربیع بن احمد اخوینی بخاری، تصحیح جلال متینی، مشهد، ۱۳۴۴.